

<p>بازگشاید مایه راحت باشی در بخت کز ایشان بچو ما بودید بچسند مکر در که کشش دانای خود نمند مشکو گوید و خود نشود بیند</p>	<p>ای که از چینی رنج بسیار بر عیانی منبر رخسار کین پای تعیبت کو مری دان کانت تپید مستی ای دو شسته اند به خرد</p>
<p>لقاب شب در رخ افتاب بر خیزد بروی شاه مغرب نقاب بر خیزد حریف خفته را با نکت را باب بر خیزد ناز خنق مست و غراب بر خیزد که بر دوان جام شراب بر خیزد اندر جبهت کفشت ز غراب بر خیزد برست کرد و دل چون کباب بر خیزد</p>	<p>سپیده دم که جانی ز غراب بر خیزد ز با چهره صبح که بر آید از آینه کز رود بر آید و رادی حریف صبح خوش ای که کز لب به آید و وقت صبح که است ساقی سدا رایت خواست آید غلام مذکور که با آید و آگاه که است خبر شب زنده و آید و آید</p>
<p>ابر چون دیده من که بر کنان آید موسی در دل بر پروان آید گروه شرو و کسانیه که جان آید در دل ناز کش آن سیرکان می آید</p>	<p>سبز امید و آب روان می آید از با صبح و آب جو می آید آنکه آن شاه آید و خلق بهوس که در غم و آید و می آید</p>

زمانه بد که من شب بستم تا بصره	کای صبا از تو مرا بهی طبع کن
سزای باد خزون و در خجدهش نینوش	که کز این بار دل و جان کجاست بجای
خیز و دوست بفرست اک امید که زدی	تو پستی دان که زید مضطرب عشاق

شبا آید در دم دخوا هم نمی برد	دین آب دیده سوزش و تپم کرد
جو ز ما نه درین سر به باد ای	کین در عاشقی شب بایم نمی برد
عزم بهشت پرستی و کسی کویت	ناظر بری زده و تو ای هم نمی برد
روح خوشت شربت آفرین دل پر	کز پیشت نسکی شده ای هم نمی برد
از سجده ارجمندی شوم غفلت	از کشتن با کس که بد نامی برد
آن یار نامزدین که ال از دست من برد	پهنه دو تک ز کب بزم نمی برد
استب درازی شب ظلم مرا گشت	کند و دو نیم جان غرام نمی برد
آی دل ز قصه خود و از سر گشتن	بپای کین که خواهم نمی برد
چون کل در بهشت خورم دوست	روی بهشت میباید عذاب نمی برد

شب که بادم ز سوسیه یار آمد	ست گشتم که جوی یار آمد
آب چشم دید و در سر حال	پای کوبان بکوی یار آمد
کره غمخت و کره و کرامت	کعبه خوشش بچهار آمد

سود خوردم ز فوی یار آمد	چو بیکم با دو بخورم چو چهره مست
چو که با دو سو سیاه یار آمد	چو که بر جان زند ز دانه یار آمد
چو ز روی نگوی سیاه یار آمد	چو که بدست که بد گم دل اکر
چو تن دل چو سو سیاه آمد	چو نشین ازین که در کم خیسر

عاشق جان بودا و عاشق جان بود	عاشق را که غم دست بر از جان بود
چو ز در آتش سوزان شدن آسان بود	چو روی از دوستی دوست زنده و آسان بود
چو که در دست دریا و پیا جان بود	چو که حاصل نباشد چو پیش است
چو که کشش کشکی جگر ز باران بود	چو که کشش از کفر چو تو اکر می خواری
چو که ز بندی که نگوروی سپاهان بود	ای که عاشق زار دم دهرت غمزه زنی
چو که دشتی که چشمه اید و پنهان بود	چو که بخت آید و باز امان بود
چو که ز پی عمر سیاه جان بود	چو که زمانه خیال تو در هم رسیده
چو که کرامت همه باغ و گلستان بود	چو که در ابله خرقه نفس خوش می باشد

چو که توان گفت این که یار پرید	چو که کشش زده ان کار پرید
چو که چو سحر کوه از در و دل کار پرید	چو که ز دست و دشت باج که زنده شد
چو که عاشق من و عاشق ملاح کار پرید	چو که عشق سارم بجای خویش بخورم

در آشنای در پای خشت دایم شکر خوشی	که خوش میرود هیچ از لب
هر جا که کنی را خیم چو ششم امیرست	شتر سوار بر پستی ز قیاس باد پر سپید
نویشتن خوش ز حالان چو پرست	کسی که تیر زنده رحمت شکار پر سپید
گرم تو خاک دس این ز کوی کیت نکویم	که اگر زنده پیش قیمت و حیار پر سپید
مگر بران خود با جرم طالع آدمی آخند	برون آنکه در طالع و شکار پر سپید
ز بس که چو در دیر غم و کز خفا	بهیث چمن جوانان کاهند از پر سپید

فره دهرام سیکه برده بهرم آید	دست من از کار و کار به نام رسید
باویم نین بلا چسند تو انم کریمت	انک نیم زین ضایع تو انم کشید
بی اطمینان بدو انم کیمت	عاشق کوی مردمان پیر خواهم کشید
سوختیم این به گرم جند منانی کشیم	کز به نوحه کفایت به کجا هم رسید
دل من آن روز بر کو خوشی خفته به	ای روزی که است زلف سپیدی رسید
ای کشت دی خد نک خوش میراد شکار	شب سرش به تو روز در دل من می خنید
بر خوار به بر طلس به نظر دور شو	کافست جانی پیش این به شو انم رسید
پیش خیال تو دوشش از کلو دل مرا	خبر لب می که شست گشتی رسید

در خیمه به جند بیت خیالت که کرد
کار به تیغ او فتنه هم شد اندر رسید

ترا خود هیچ بوسی زان نباشد	و نیکوای جهان نباشد
که خوبی حسرت بای جان نباشد	در کینه مشکر در جوانی
بلی خود کرده را در آن نباشد	نظر در روی تو خود کرده افکند
سکات بود نم امکان نباشد	و لم بابت پرستی خود گرفت است
که یوسف را بهر زندان نباشد	و در آن سینه پرده که در دانه
خود اعلی عشق را ایام نباشد	در بجه تو کار فرسگند خلق
در نیکو باشد از جوان نباشد	ز جوان سخت ضرر ده که در عشق

نادی گفتند را پسر کرد	دیدم چون با تو نظم کرد
چون ترا دیدم پیغمبر خبر کرد	سر که از هر دشمن با خبر نیست
پایبستم که مگر بر کرد	سخت ز کشتن تو می میرم
چهره سبکین بر دپس کرده	آفتاب درون سبزه
که از آن خاک بنده زور کرد	کیمیای آبش شفت
سایه از چاشت پرست کرد	زلف ریزی که بر خست کرد
پورده که نیشکر کرد	خبر و کاه و جلی شد خشک

ست بر کینت بس بر چشید	چشم است که جا بجا چشید
-----------------------	------------------------

<p>ز کسب افتاده بر پنج چرخ خسته ز کس تو تا چنبد خون چندین کیهان کجاست شاه و سکه خانه کجاست</p>	<p>تا بنید بخت همیشه ترا سوی خوشی ش فرزندم هر شش خون کنی و خوش خسته چرخ و دست بادشاه و دست</p>
<p>دل صید کرد و تیر خروسی بجان منور بدین تیر خرو از استخوان کشید ترکم به ام زلف خروش موکش کشید گور با و بدوزتم نام بجان کشید لیکن به تیر خرو زنده چون توان کشید رفت بخون کوه باز خرو از کجاست کشید چون بس که رحمت بدو خوان کشید</p>	<p>باز از پی شکار ز ابرو کجاست کشید کفتم من ز پشت خرو بادرم ندانست دل و دوش می بید کس من خرو کشید بالا کشید زلف و دم کی رسد باد توان کشید تا بگفتای زلف و تیرم خوان جبر ز پستش و بگفت چرخ و ز کمر خان سرو قتل است</p>
<p>شود قطار کی دیوانه و دوست تر قطار بمیدان در خم جو کفشتن بس بر قطار که افتد زمین جو کشید از خاک در قطار که سنگام خوی از چرخ آرد چرخ بر قطار</p>	<p>جو ترک است من تر قطار و موی در قطار بجوگان بازی آن سافت که توفان در قطار ز کوه و آلوده روی آن سوار من می خواهد من از آن کوه جات نیست آن در قطار</p>

بیشتر خوش بود که از دیدن بی تو بگریزم	چو از فریختن خویش بگریزم و پشیم غلطه
ناله کین چو من در شیبهای غافل در خطا	مگر چگونه اگر زنده شود زین سان و کفر غلطه
بسی غلطه چو پسر و مهر و لای کاغذش و اکنون	زینا چشم غلط فاش که در خواب و کفر غلطه

بیا بهم ز قند که کله خسر و دایم	مگر که از دلم این از دوش خسر و دایم
بگوئی تو که آید خسر و دمی ز سرم	بیا که از پسر من این پسر و دایم
چو چای تو بد که گردوق میکشد معلوم	خوشتد چون کین آنجی پسر و دایم
ز بدخت و دور و دای من باشد	حالی چشم که خطای برد خسر و دایم
ببندم و ملامت با قیام گذار	که باده از سر آن راه و خسر و دایم
ز بهر دین دای خلق سیل بلاست	مران علق که ز دوشی نکو خسر و دایم
باین صفت که بی خون خوریم بر در تو	آزرا چگونه می اندر کله خسر و دایم
خوش آن زمان بریاد بر ششم توفیق	روید و خون جگر سوخت و دایم
نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند	مگر که چهره ازین گفت و گو خسر و دایم

شامه درین کعبه و خراب میرود	سکه چو ماه او دید ز تاب میرود
کرده زرد نسفا جان کن خراب هم	خلق و دوان کاینکه آن خانه غریب میرود
بیشم دید کعبه و از چهره کشته	چشم بر دوشی و خسر و دست تاب میرود

او بکین ششم من نهم جانی میسر	بسی که از این چینه زودید و پاسبان
پیر تر که بی غلظت بر دل غنای می زند	مست خطای مطلق آن که چه خواب میبرد
پیر پیش کسی ز آنکه غنای یک شب	چونش به نیم از خوشی دید و چو این
جان بوس پودی و جریخ زمان می دهد	چون کسی که بگوین سوی شراب می رود
و در حیات باشد این که غنای یک شب	در دوزیان و در غم شب بیدار می رود
که پیا و او مراست و خواب میکند	خون دست یار بیلین یا می ناب می رود
وی بسوال بر سر خواست کشد در اکنون	پیر و خون گرفتار بین بر خواب می رود

دار غنم آن شوی اگر بده پند زو	این غم زو به حالی پر اکت و پند
شیرین دشمن نادان و صنع خدایت	دانی لب مردم ز شکر خنده پند
سرتی قدم بر خسته دار و خویش	عیش و شربت که بایند و نیش زو
اکنون که مرا گشت بگوید که با کسی	قد و استم و کن و تر مده و نیش زو
حجرت مردم و از جور پر پیغم	کر بار و در مسل تمام زنده پند
گفتی که بکنند کی خویش و دست ساخت	خود را که بر پیش تو بکنند و نیش
اگر ز دل خیره و تبار و درون رود	کس خانه در بر نیش و نیش زو

ابر و لعل که	نکرید	طرز جبهه سپید
--------------	-------	---------------

بر کماند روی او نیست چشم	خفتن تا چاشمش بنگرید
بر جان خوری که چشمش میکند	روی زیبا عذر خواشش بنگرید
بر چشم بدو عای عاشقان	کردن تویند کلاشش بنگرید
دوشتن دل در کوی او کم کرده اند	دو پستان در خاک ریش بنگرید
دیده بست نیز از من عایت	دیده ما چشم بدو کواشش بنگرید

بایست تا باره که ان پسر این سو آید	پست و خوش پیش ملامت کرد خوانید
هنگام گفت ماروی جویشش پند	و آن که بدو سپید من میرا و آید
ولی که در زلف کرد بت غیبت نم آید	جفتن که مشش در ته پند آید
که بر من گشته ستم زانکه که بدید کند	و که که آن عشوه گر یاش جوینک آید
نسته زان شوخ سحرین دل پر جوت	هر دم این حریف با که بدید آید
آنچه آمد ز دم پیش رو چشم نداشت	پیش آن ز کس غل خوا و با دو آید
خیره از سر عشق نمان توان آید	سر کجا عذر آتش نبی جو آید

بهار بی چشم کنگ او جکار آید	بهر یک آمدت به که صد بهار آید
اگر دو سپید بلانده کرد تو سپید	کل پیاده که او بر صید بهار آید
خیلی روی تکرار دیدی شود هر دم	اگر از مرده پایشین بنویس و غار آید

مرا چو سری درت ساخت چشم جادویت	که سوی پیر سپی جادو پی بجایید
غم تو بار کراشت یکجای درت	و کم کراشت نشود کراست از بار آید
توی مرا دل و کی بود که ز آندست	مرا و چسبده چاه و در که رنجید

دل ز دست برتخت	ز از سبک هم از ان یار و لقا از نیاید
تمام عوحد عالم سپید نقشه بگیرد	اگر ز عارض یارم خط چو از نیاید
درین پرده دل شوق رخت از بصر	ز پرده که چنین شد عجب از نیاید
بنا بنا بکشتی هزار صد جیب دارا	کسی پیش تو یار بنگاه از نیاید
جو خاک پای تو گشتم بگو که درت پایست	بناک ز من آید کیوسی در از نیاید
کریم بگو سی برسی ز لایه ان لب شیرین	مرا ز غایت شادی و سن فراز نیاید
اگر باغ رسد طاقت بند تو و ذریک	عجب بود که اگر سر و در خانه نیاید
رسد که طغر زلفت مرا آسپسیر بگیرد	از ان سبب که گشتم بر جنگ با نیاید
بنا بن جونت حدیث نیا ز مندی خرد	خجک بود سخن که سپهر نیا ز نیاید

بردم آیدان و شش جون ماه بار آید	خود شیک کیت باری تار سپار آید
جون در فراموش از دنی باریان ناز آید	سیلاب نمستن غیره سپار آید
گفتی که می بر آید جانم و بکسر گفتی	حالی که ماند و پیل و سپار آید

مکن گشت و نوحه اسم بر خاک خود جوهرم	کر که رستم و خشتان غار عبا بر آید
سن چون زیم که جانم در آذوی کویک	بر زلف غیزش مردم صبا بر آید
بر شب و در آید تا که ز جان سپدین	چون ناز که شیدا از آتش بر آید
ایری شود که بر نقش بسیار و رابو زد	دوری که در شب این سوی هوا بر آید
شب به صبح رویت گویم و جانم کین	عاجاست که روزان کی زن و عا بر آید
باز خنجر جانیم خون بر تا بگویت	هر جا که خوابم افتد نقش و عا بر آید
در کوی تو که جانم در است خاک بپشت	سپهر و جان چپه و آتشی که بر آید

یار قبه جت لبست خوشنمیدان بریم	ن سهر و سر که مست در خم چکان بریم
غره زن که سینه ساخته دارد جان	روست با باز گشت شوره و بکنان بریم
از ششس امر و اگر تو شمر شود نقش	همه فردا بگذشت روضه و بریم
دست و ایمان و نیست بازوی کس	نوا و سنان فصل سپهر بگریم
در صف عشق چون لاف عیاری دریم	تا تم و ال و بجهت که ز نقش بریم
مست و فرایست حاجت نقلی باب	این جیب که خام سوز ز و تک و ان بریم
نیت به بهی در خورشیدین شان	پاره و مردارین بر یک و بریم
خرنجه پانچ و حق خاد و خیلان خور	و عده و صل انکیر است بر کس خور
بر دو رخ از خون نوشت خور و خیلان	و ده که در نمانده قصه و جان بریم

یارب چه شد که جان جان برون	مروند در دستدین در جان برون نیامد
نظاره کن زمر سو و اشتیاق دیدن	با و در جان برون در سلطان برون نیامد
جانم فدای یاری که در دل در آمد	پروتن نیامد از دل تا جان برون نیامد
تیری که زدم ز چکان بیهوش کارم	سینه شکافت که هم چکان برون نیامد
دی می گشت گفتم کشتی که در بشو انم	هر چند جبهه کردم افتخار برون نیامد
گفتی بیهوشه که تو زیم هم در میل	چون جان عشق بازان تیان برون نیامد
۶۲	
اگر چشم تو روزی برده	ما ز خود شنید باشد در تافتد
چو در خندیدن آید بخت رویت	کل اندر دیده قصه داده افتد
اگر شکلی ز محنت است بیند	روان آب حیوان در بر افتد
گفت چو ندیدم از صبح رویت	چو روز غم هر کل را کوته افتد
نخواسم بعد ازین در دایه پیغم	کند که بر سینه بعد از ده افتد
چو رویت خواهم الهی بخوانم	خط ترسم که در پیغم افتد
ایم و در ترافت زده افتد	نویز از بند پستان زده افتد
فغان ای جان که خبر در فراق	چندان افتاد و آتش در کمر افتد
بندت کن و آن را بقیه اعلام کرد	
پیشوا عارض چون ریزد که خطم کرد	

<p> جو بنزد کوشش را خط تو خواند جای ایستاد بس از دایمیت می بنم بین کرمان بزد مرا رفت و صلت تا سخن پانجم نکرد در دل و سوی دایمیت میزد خون در تو می بنم خیالیت شتری سپنم اندر دید و پر نم پیوستم در عهد تو زان کوه خلی شد گشتا چو پیش دید و دل خون نویسد سوی تو فرستاد </p>	<p> که کل از خضر در خاک افتد و خوشم کرد که مکن پیش سیل کوه در غوغا مگرد اگر اطراف عالم سر بر سیلاب نمی کرد کرمی خواهد از چشم بلاراد عدم کرد اگر چهره وی بکشد تندید و چو نم کرد اجل بر شفاعت آید دست ستم کرد که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم کرد </p>
---	--

<p> غم گشت مراد ان بت نوش دنیا بد عاشق شد ملین بود کته دای که بگرش بر کریم عاشق که زده خم منده و بر دم جبه بود زین رون بی باده چو شیرین گفتی که شنی بر تو رسیده و ز بهر بین با خاک پند که بکنند این تن خایک تاراج خیل المیته شد و بد و قه صبر زود کنایه بماند سر کوی تو خستم خیر و بستم و داد و بدارشش ز رسیدند </p>	<p> عجب تک بر داز خضر صبیاد دنیا بد جان برو ازین یک کله آرد دنیا بد تا پیش دو چشم من نماند دنیا بد دوری بجز زبنت فسر با دنیا بد کمان سینور و ز در کت دنیا بد نمود که از جانب تو یا دنیا بد انجا که داد و بخشش ره اتبا دنیا بد جز که کسی در سپه فریاد دنیا بد در خیر و سب تو با اند و بخشش داد دنیا بد </p>
--	--

<p> دو که بزم دل دیوانه گرفتار آمد صعق از کوی صفا سوی لب جانان تا من برون سپاس هر دو سر بام کردم داشت بسی صحت پیچ و کتون خویش را در یسکان که کجا شد دل تو پسینگر در دست داشتش خندیکه چو در که چو فت دیم دل از بار کن دل را سوز و زلف تو نیستی بخند خدا می نده خیره دسکین زشت </p>	<p> باز بر جان شهری از غم تیار آمد صدوی از صدف در خانه و خار آمد کافقاب سن چپاره بدو تو آرد سوز کرای در رشته زنی را آرد هم تنزایک تو از دور که چو آرد ایک اوردن برای غم تو کار آرد شک بر و آرد که دیوانه بیاز آرد شتم خدا مستور عطار آرد که چو زان روی بر پیش بر آرد </p>
<p> از یاد که عشق گسند تو هست آزاده دل که بودم گشت چو ای که زلف بهشت بهشت رویش دیدم و نم بینم تو با سر زلف از غم بپسیند سکنت میان تن کویش آمیخته عشق و داشت </p>	<p> جان در کف آرد که گشت درین غمی که بود و گشت اندر حق با سخن گشت پیش ز چهره بکوش حد خسته که چو بود و گشت انکم بود و پیش و گشت کاشته بر سر و گشت </p>

داود بقیعنا عنان خیزد و چون اسب شیطا دور دوشد

داودان کن بت طراز نداد	با پیش یاده نواز نداد
خوب بار بخت و بار کمر	اول بار اسب و دو بار نداد
که شمشیر و سوی سیکه	که یک نفره و بار و نواز نداد
که در جمع راست بود نشین	عاز نشین چون خط و نداد
بهر سره چون تو توان گفت	که کسی ال بیان و نداد
بخت دل بود خست که چه مرا	عشق حشمت و نداد
ندمت عیش و کار سازی بخت	از که جویم جو کار سپا نداد
تو چه دانی نیاز بندی چلت	چون ندایت بکیش نداد
و اسب شیطا جان کو هنوز	داود و ان پاکباز نداد

عاشق از اجازت بگریستیم	همین بر سرش طرا گریستیم
از دزد قیامت ای پسران	بود و نوشید و جنگ نگرینید
اگر شاد و شادمانه داریم	بعد ازین پیش بت ناز گریستید
گاه مران بشنید ام محمد	گفت رویم سوی ایان گریستید
من غلام شمایم ای جوان	یکشم کرمند از ناز گریستید

چند باشد پست این آخر	چونک را از خواستد و اگر گشتید
دید و باشدید آن جوان را	سفتش پیش بند و با بگشید
با چنان قاست ای منوره سرد	شرم نه که پا و را از گشید
بشنوید این حکایت خسته و	پیش آن مرد و پستد و اگر گشتید
مکام کجاست باده باید	ساقی در لب ساد و باید
که غنچه کرده در ابرو را بکنند	پشانی کل گشت و نه باید
ساقی بر خیزد و پندرشه	کین شسته و آن پستد و باید
چاپیت چادر اعلی تر از	چانی که بکف منساره باید
و آنکه حریت ساد و دست	در جگ سینه و خفا و باید
در لب تو خلی رسید دست	ای نیست ز به خط ز یاد و باید
و به شد باز که و یکیم پیش آمد	برویم از اثر و سسره زنی و باید
خو و صبر بر خویش گرفته و شد	سرد آمد و ز برای دل در ویش آمد
ای بطلد و رفتی بر سر راه	یک نظر کرد و چو باره بی ویش آمد
گفتم آنجا و ای الی که گرفتار شوی	عاقبت رفت و سوال گفت ویش آمد
و بروم ز خدای نکاح جان	بکنم باز تو جان قدری پیش آمد

چشم من بی پروا میزد که خواهم دید	مگر آن کافران که ز کج پیش آمد
چهره عاشق می در زبان جهان	عقل بگذار که او عاقبت از پیش آید

در رخ جو خوش نظره چون شب بگوید	و آنکس در لبش جویش لب بگوید
چشم بسته کشید که در دهانش	آن زمان کشش بنور در در جبهه بگوید
پیش محراب و در محراب طاعت بگویند	عالی دست بر آورده چارت بگوید
چون بدیدید رخش از نخلان پسید	در تمامه تیغ به نخل بگوید
بشتم او دست از سر به مشکین قلی	بیا به قلی خون از سر نه بگوید
زلف بر زده در خانه دل آید و شش	نشد جز اول اثر ما و بقصر بگوید
گاه دیگر شمع سبز زغبه زلفش	مهر آفاق بر از غنچه لبش بگوید
تا مندی که از آن موی چای حرکت	سرتن جعد کشان تا سم حرکت بگوید
دوست نور و زین چون بکند ناف بای	دست تا در برابر شدن شب بگوید
کعبه نشان لطافت جو کل نو خورش	کعبه اندام و کعبه پیش بگوید
بند چشمر در نور و صفت بایش هر روز	نویز و دست و دویان حرکت بگوید

موی بی پروا می زد که خواهم دید	مگر آن کافران که ز کج پیش آمد
چهره عاشق می در زبان جهان	عقل بگذار که او عاقبت از پیش آید

پشتاوی کرد و نیکو اگر بیرون نمی باشد	پسید آن نادین یکسب راهی می باشد
سم اندر دیدن دل لاکر خون خواستی شد	من است و هستی دارم که سرشنگم بکام
کری پیش در و منی که تو بخون نمی باشد	بیا ای جانم آن رخ چید عاشق سبکین
کرازه بخت بدین باز دیگر گوی نمی باشد	نخ راز آب چشم من بخت گشت پیدا نم
از آن خوشه خمر و آتش کار چون نمی باشد	دل دین مهر و بر روی زلفت یکسب می باشد

از یکی کج و من صدال فروغ خواستید	خزیت که خط سبکین بر روی خواستید
انکه پا در دامن عصمت درون خواستید	گر برون خراسی خرامیدن بکجه نامرا
عشق اگر نیست تا به جنون خواستید	روی اگر آفت زده روی با خواستید
سوکتن در خاک را چون خواستید	کار دل بکه در در خیال زلف از آنکس
من ندانم که این غم تا دهن خواستید	سایه بگذشت و غماوت گشته شد
کینه دیرینه در دلم بر روی خواستید	بر من استب شمع بخران قوی شده است
محنت عشق و جنای جرم درون خواستید	جان خمر و لب آمد تا که آن سکین منور

دان جبهه کردار خشم شایسته شد	ان عمر که بود بر کران سفید
خاصه که خسر اقیانوس زبان شد	زنا و جعفر و فرد بود دریم
زین خسر عزیز بر کران بشد	از آن مویس که شایسته اندیدیم

<p>در روز دوشنبه</p>	<p>از دوست نیاستم کایست سپاسم آید که وی ای دل دل بزرگ می بنسم و لیکن دوی جاکین بن سواری رفت از پس که عیان در دین کرد چند روز که جانش چند برسیه</p>	<p>دشمن بدو رخ بد کان شده دید که بجایست همان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بدوید هم چنان شد بهار و طیب از توان شد گیرم همه خلق یک زبان شده</p>
<p>در روز سه شنبه</p>	<p>چو سودا در روز که گری چنانی چو اندر روز که شکستم تعاب از روی لباس از خنای روز که از شکست از ان خطیت که پیراس لب شکست که مرگ آن در جوی جوت ویم شب را بوش آن روی با جانم قضای بدو کار بهیست نماز و ده عراجم بر و آرد که تا فرستید را بر بند و از دال فرد و آرد</p>	<p>در روز سه شنبه و تمام روز و بیدار بهوشه روی چون خوشید از غریب به ندان روز و از غم کند لب را بشیرین و دانش بگوید شکست می آید که روز شب هم فرض شد عاشقان کوی آورد نکار روز و چندم فصل شد در دهرت در اصوم و حدیثه تو که فرزند غم حلال گشته از روز و بند رفت و لیکن</p>
<p>در روز چهارشنبه</p>	<p>روز و مومن عوی کند غیبت بشری بگویت از آن روز و چند که آنجا شد می بار</p>	<p>در روز چهارشنبه</p>

ای خوش آن دختی که در اول بخت خویش بود	کام نام خویش بود و در ای بخت خویش بود
در سوا نیکیوان می بود از دست رفت	چون کند نیکیوان که دست سوا می خویش بود
چون که در ام کوئی خوابان بود دست او نیکی	حاشا نه دل بود دست این بختی خویش بود
سپن پستید به بگویم تنه بپایب رفته را	زان که که بود بود که نیکی بودی خویش بود
ای سمانان بجای کان بر حاضره شود	کیست کان دست نهاده بجای تویش بود
دل مرا در خان نه بود و کرد اندر رفت	سپن چنین نام شیان خطای خویش بود
به قیاب ابرو بدین بزدانیش میگذشت	کیست سید نام و دشمنی که زای خویش بود
از کجاست آمدی جان که غایت شد ناز	پارسای را که شوق دمای خویش بود
بند و خیر و جان شمرن در سر و کاد تو کرد	کام و پیش با سکیب سبای خویش بود
فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود	حرم آن جانی که پیش نیکیوان قربان بود
چون بگوید ماه روی سن مبارک به عید	جان شکر زری کند و به کابل جانان بود
بر گوئی و عفو و سانه شوخ چشم و خنده را	خوب روی کین چنین بهشت بلا جانان بود
آیه چشم از استانش روز عیدم بار داشت	باز در دانه خنده خنده در باران بود
چنان ده جان و دانت سر که شربت و د	این چنین شربت که با عید سحر جانان بود
به شادی صورت میهن تو روز و دست	عید ناسالی چشم و دانه اگر جهان بود
آمد و نیت دلی تو جان قربان و ام	به نیت خود را که که با از بر تو قربان بود

رو بکا و تیغ مانند پیشه تازیانی برادر	نزد چرخ سحر و غلام بنده ایشان برادر
و دوستی آن از محنت دیگر جدا و آرد غم	تا که هر جان و دامن آن بیچاره را آیدان بود

دل بی بری بر نفس و مهر کو جهان رود	مردم زمین ترجیح ده بکشتن با بران رود
جانا بدلت نه نیست و نه نیست	تا جا مرد نیست کسی را که جان رود
مهرش کردی تو سپند خندان کند	مهر که که پس سوی تو آید جوان رود
سینت جفا می تو بر جان منم از آنکه	شیر شکیوان همه بر دو پستان رود
گو شمع که نام تو بزم یکجاست	چون هر سب در دست جان بر زبان رود
آستان کیم آه و دود از درد عاشقان	ای گل بهادر تو که با د خزان رود
ای نه کجاست - یسیر بر کاب سر ازین	گیرم که خود و جان تو بر آستان رود
پار زنجیر یار و نه یاد آستان و رنج	زین غم بی بدل که سحر را یگان رود
چیز اگر تیان بقصا صفتش روان کند	خوش دل جهان رود که کسی مهان رود

مهرش خلق از کجا غمناک می خیزد	هر اید و او ای توان ز کس نیست نه می خیزد
خوشم با تو خوش لب و شاد شاد می	که خوش می شود دم این تشنه که نه می خیزد
مهرش با خیال افشای دره خود کویم	هر این جلی خالی از آن خندان می خیزد
خیالش در دلم می گشت ترسیدم جانی جوی	کیاه و دستش گفتند من دیر است می خیزد

چون گزناشم ویرانه شد کشت شب گفت	که تا آمد شب غریه این دیوانه می خیزد
پست گری خروغ غم یک بود و کم گفت	چو کردم زبان خطی گزنی لب خصمانی
من از خود سوختم نه از توای شمع کمره یان	سلاک جان پروانه سم از پروانه می خیزد
پوشش آن حال را بگو از ویرانه و دردم	که پسکین مرغ غافل را بجا از دانی خیزد
چو باری بلند این رخ که نه بی رحم بخیزد	چون کرده واده افغان نه پیکانی خیزد

دل از بخت گوی شمشاد بنود	جانم از بند مستم آزاد بنود
یکدم از جرگه ای که کند شست	کان سه ضایع ویرانه بنود
که پستی دل ویران مرا	گوی این میسج اگر آباد بنود
کافوی رخت دلم خدشت کرد	شتر اطمینان و مراد بنود
آوشتش دانه که صین آید پیش	پیش از خویش شستم یا بنود
منازه کش شده بی علت بان	سرو بود او کلی شمشاد بنود
نهر جوینو است می کرد طیب	نه توان را پس نریا بنود
مانا که آسوی من از دایم بخت	ز آنک انداز نه صیاد بنود
خیزد از تخی شیرین و منان	آن جناب نیست که نه سیراد بنود

از آن کس که بر خیزد و رفته گری	این ناز که گشته از میان از می آمد
--------------------------------	-----------------------------------

<p> مکن باز و کیش را با سبب نیست این خـ چو پیش خیمه دید شب یک گفت عیـ چو شد کار و ز کاپ خیمه پیاورد ز خیمه بان و خیمه دارم برین الی ای سکنی غلام شین شوقین ز سر و قو کدو نـ </p>	<p> اگر عاشق شوقم جانم کردم کافری نـ که لب باز این دیوانه را بری آمد و اگر کون می شود دل هم کوان سگری آمد که باین دشمنان دوستی هم خوش کافری آمد نصیحت عقل را بشو که کارش سر سر آمد </p>
<p> سپاه اگر نگازان غیر و کیش را که درون مـ مرگشت آن ساریر با سپید ای هم چتر چو لطیف است آن که مرگند جاب حیوان را نخنه ای دید براب چشم شسته جان دور در نه میمانم از دورم پروی اقی جان زین بری بس کوی که خون سر جی کی که این سبک بود خیمه که تیر رفت و آمد </p>	<p> کران در چرخ کرد و دلو و شهری در خون آید بر که که کمر بختی خیار ز دل پروی آید بر بر پیش غلطان دووان و مکر کون آمد سپاه ایسج کس را کین جان از دور و آید که ز در خانه تصایب ز بهر بیکوان آید نمی دانی که شمس سر کجی به خون آید اگر کشید اندازن ز غم بر بندی ز خون آید </p>
<p> دوشش گفته بلند و آن پر سپید دوشش دیدم از اندام بجزان با فویش که بهر سو منش آید و بر سو خستگان </p>	<p> دل با صوره خود المنة بعد پر سپید تا بدان خط که با لای سر هم بهر سپید این جباران کرم بود که که بهر سپید </p>

<p> شیدم سر ز غنایان روی آه آن جان ز رخ برین پیوش ز آب آه آن روشنی چشم و پایست تابش ولی گرفتارین چاره سپاس خسرو اگر رسد بدو بهشت این چه عجب </p>	<p> آشب تاز بر یک صحر که بر پسته برین تمشید که کن که جنان چه بر پسته در دم دید و دو آن تابش و بر پسته چون خبر یافت که جان میدهم که بر پسته عجب این من که بهشت تو ابد بر پسته </p>
--	---

<p> کی که باغبان بدو آشناس میکند بدی کوز و سپهر که در خوارانید ست آن دو هم که شب از کوی خوشم آید چون علی دار نه شسته قان و نایبکمان شمار مشرق که صبح افروخت میدانی گشت من که به روی توام کار بست چون هم نمک مگر چه خنجر از حیات خویش بر آید </p>	<p> شید با خا و در روز ماسی پست با برغ از آن رو پاره می کنند بخت این کشته که کین که اسی حسن چون با نیکو الهی و غایب در آل مسم صحتان و آن چه ای میکنند سوی خورشید می که سوخته و نایب میکنند مگر چه خنجر از حیات بدو آشناس میکند </p>
--	---

<p> که بر خوار پسین زلفت و تو نماد زان مناز و جندین دانی که در جوانی میران با نیکو و پیش پند نانی </p>	<p> ای تمشید دل کن بر قار و سو نماد کیکو بود و محمد پس یکین که تو نماد در کار خویش ماند حیران و در نماد </p>
--	--

چون می شس رمان کنه پای تو بدم	باری بسجده سن این آرزو نمائند
بردار پرو و اندر خ بنا حقیقت جان	تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نمائند
بس کن ای ز غوغا و شور و فتنه خواهی	از رفتن بلا ی حشمت فتنه خواهانند
بکشک آیدم که بوسه بکسی نشن پیت	خوارم تا نشسته بر خاکت گویند
دل چیت قطره غوغا ز بسوزش تو	کلی چیت کلاه بر کی چون رنگ آونند
در مجلس و محالیت دریا گشته پستان	چون در ز چنبره و آیدری در سبزه نمائند

کراوی با و نادر می میستند	فراسو شیش پی در پی میستند
نصیحت بکنند دل را که ماریست	ولیکن شق از دنیا بی نیستند
بچندین خود بر آیتانست	اگر از رویت ایجا غوغا نیستند
کین برن نیستند همه هم وقت	نگو بی با منشش تا کی نیستند
در آمد شق و تو کی خانه بگذاشت	که زده و تو بر رانای نیستند
جری بری خیزد زین جان در روز	سایه به کاشش زدن نیستند
اگر افتاد زو چنبره و بعد رنج	خدا یا رنج من بر دنی نیستند

هر روز اسم بیگالی مسرود شود	وین الی که پاره و پار که قناریه شود
ای روی این دوید و بر من سینه شود	تا بر جود بدین روی کل می شود

انته

<p> خاکشند و گشت اندیشم من از روی کن جنگ مسال خود به ام بلا سیئه فتاده ام ابر کشد به پیش فرخ واکند کار گنتم بگویند چو کن حکایتی خبر بوی خون نیاید از دور و مانع من شوی که دل زمین برود برای لایع که هم فتاده را یکش از خاک گویدم با که دیده هرگز از آوایه ندیدم هر چند آب روتی نباشد چو آب جویس آرد هم از بی لعل و آب در دمان </p>	<p> هر خط آب کرده و در خورشید شود از روی بر دلم غم غم صد سال پوشود چو کائنات بدوش ماند و به نبال کشود گوید میان مرد و بیم گفت و گو شود از زلف او اگر چه چنان شکو شود آید درون پسینه و در حبت و ج شود از دیرین قدر که قدس دو تو شود هم آرد و آید و جام چشم سو شود هر روز آب رویی آب جویس از دور جیسرخ چون رخ سرو به شود </p>
---	--

<p> سخن در پرده میکوی زبان افانی در جهان وی شاعری بندگی و زرم سیاهان و قی در رخ جراتی گشتی را کشتی تیغ غم نمیکویم بشیان شو زیر دست زند و میکوی سپاه غم هر کسی چو جهان ده گران زمین بهان شو </p>	<p> دلم از غم رویی چون خوانی حسین باشد روی و انم طریقی بنده خوانی حسین باشد مردان سیدی خاتم سید علی حسین باشد سرا از انوس پس در جنبان نشاند حسین باشد بگوید ای سلفان سلفان حسین باشد و گوی که پیش از ده گران جانی حسین باشد </p>
--	---

در خردن و جی سپید و می و امم خردید

سرای بخردن کاری می وانی سین

تاریخ تو، لعنت ترا پیش کرد	زلف تو هر ز پس خویش کرد
و کاش پیش کرده می تو دید	پیش کی کرد و من پیش کرد
بشم تو آتش سب جهان می آفت	ست شد آن غمزه فرو پیش کرد
و شش دهانت کجای فشانند	قطره جلیده و جگر دم پیش کرد
کرد و لم پاره دادا می نه که کرد	تیر تو ای کافور و کیش کرد
چشم تو در آسپه شد او را بگو	در روان بر سبک خود پیش کرد
خار چشده بنوازد نوشت	آنچه غمت بر من در پیش کرد

سب مل تو غیر جان برد	استشکارا بر رهنای بسود
جهان بدین سان کمی بر لب تو	میچکس ز لب تو جان بسود
نزد و سر آستان شبها	آز زلف تو نود و بان بسود
پیش ازین بر تو دم تعیین بود	که دلم سیج و پستان بسود
آورد و بر لبه یقین و لم	بطریق که کیش کان بسود
برو و چشم روان شود گشتی	کین چنین مسریر کران بسود
بشم پر خون کتم بر پیش تو یک	کس جگر پیش میان بسود

میرزا صفت مرغان باد	میرزا صفت مرغان باد
شیر و افغان در تو جو خاک	میرزا صفت مرغان باد

لبش در شکر حد بیان سیه بود	شکب از من تا تو ان سیه بود
چو سبایت این ده کو پیش حریف	می بگذر دست چو سیه بود
چو کجفت چو روان سیه شود	دل عاشق تر از ان سیه بود
میرزا صفت مرغان باد	لبش از من تا تو ان سیه بود
کرم پوشده از بدن دل کی	اشارت کنم کائنات سیه بود
مرزلف کا به سی بر لبش	میرزا صفت مرغان باد
می خواهم شیرینم و یک	میرزا صفت مرغان باد
تک را بگویم که دم که چشم	خیال ترا همان سیه بود
شبی همان شوین کار و ت	صوری ز چشم و جملانی بود

کدام از من پسین چو سیه بود	چرا بجز تو با من می سینه بود
می خیزد زلفت تا ز دل	چرا بجز تو با من می سینه بود
میرزا صفت مرغان باد	شود کل اب و در مشت سیه بود
نیم ناک تو چند نیم چو سیه بود	کسی خود خاک را چندین سیه بود

چو جا در پسینه خیره گزینیتے	در دن اسی دھان پران کیزد
<p> یہ سچ کر باز لب جاننی زبان دلبا خواہم کردن خندانہ چان دست خواہم یافتن نکستی اسب تران در بخت نتم تالی کیست کیشیدم جد تو کی کی کی ترک آب بہ نورانی تکی سکن دارم برون خواہم بوالجب شد کار سن لاند و زار و نوز حاشا در دست کی کرد این در دہر </p>	<p> یاقی اردست مجام طرب خواہم کشید ساغری پر آب و دل ناہیجین خواہم وہ کہ باری من بدین سان تابش خواہم عاشق و پست من ناید ادب خواہم کشید دو دوازہ نام برآمد جد تب خواہم کشید سن دین غم نامی بولجب خواہم کشید نہ خمر و شراب شور و شغب خواہم کشید </p>
<p> الاولین رخت کھلے بند نخندہ زبنت جو ایستے تو چشم ز کس کو خوشی تن بین است تو در کشتی و بگردن او لو سادہ و از لبت خیر و </p>	<p> شکستہ سر زان خطیہ پیسہ بند سوسندہ داکر کھلے بند وہ دشت بخاک رہ بند خون من کو ترا کسے بند دو برای رکاب بند </p>
<p> ہذا کہ سوکاری باجون تو کار افتد </p>	<p> سرشیں تو در بازو کر کار افتد </p>

<p>آنکه جو تو بر خیزی در پای تو صد ساله سنگت ز دل کور با زلف تو افتد جان خاک شود از آن نم که زلف تو افتد صد که یک جبهه سر مستی بکند آید آنکه که گشت افتاد کنم هرگز دست بر او روی کردی ز دل خسته زین جبهه جو خیزد با آنکس نه رافت بس طرغ بود سپیدی کور سر رافت کل خشک شود در جگر باد بهار افتد صد سوخ زنده در یاد در بکند رافت که که گذر بینم به چهره خاوه افتد هم دیده را خواهد کشش تا تو خوار افتد</p>	<p>جانچه تو سیس در گنیا به هر کج زفت من غنید روزی که تو بر خیزی از خواب برای اگر جبهه نو شود یاد کند زو در پشت زلفت هر که گشت به افتد تست کلی که ز آید ان شست با خاک در دست زو است مارا</p>
<p>هر دم ز تو خوشتر نیاید هم شکت از کج نیاید خورشید بلند بر تالاب یار روی تو در غلج نیاید کفر ستر چو در گنیا به جس بر روی بی سپر نیاید خبر خوشی شکر نیاید یک کس به چشم در نیاید</p>	<p>خبر زلفت خان نتا به تو کج عمر سر نیاید</p>

<p> شرب دلم پرست خدایت زبون شود خون ریز گشت مردم چشم چسبی باران تنگ جانم چشم غراب کرد تا با کال چین جو به سی برآمی یک راه اگر چه کجک نیامی درون بن زل را بنو حق و مستور از روی تو یکبار کی خیال تو را از بچون گرفت رحمی بچپوه ار که صحرایه شد دلش </p>	<p> آه حال من چاقیت کار چون شود کز دست او ترازی سپهرگون شود ایستم از آن زیر زخمه ان متون شود هر شب بجز شکایت جز بچون شود هر کجک پندت جک پارون شود سوکنده می خور و که با تشش درون شود زین گونه کپس چگونه از روی تو شود ز آن میشت که آن سم از اندیشه خون شود </p>
---	--

<p> شرب آرد سپهر تیر بلا میگردد دل اگر شکست بهر طاقت افش شود کریا میکند آن شوم مرا چینی نیست عاشق از اندیشه از پی رخساره او یار باین با دشوار جزین خوش بگوش تو چه مرغی کار نیست که از سوز دلم </p>	<p> کپس جز داند که درین سپهر چه میکند انجمن از غم تو بر دل نمی گذرد گو بکن میکند آن از اندازد چرا میکند شب زاری و سحر که بدعا میکند کوه در سر این زلف و دانه میکند سخت سر درخ که بر روی می میکند </p>
---	--

<p> خسروا کند از اندیشه خوابان کارور سوزم خنده و اقامت بلا میکند </p>	
--	--

...

مردی ز کپس ای چیکه دانه	چاهو ای سینه او بیست
بسته را که در دانش بخت	چه خرد و تا بر دانش نماند
از لطف و پندوی خال لب او	کوی از شد کپس بی راند
کجا ز جان کجای که چو بایکست	سوزان ز لب می سپاند
شیوه غمزه او بد خویش	همه خاق بگو بیست و اند
یکدم بسته و که بازو بد	صد و یک ز کپان بستند
پوشه گفت و زبان کرد اند	خود می گوید بیست کرد اند
خبر از هر دو یوسی شست	نیت ز یکسر اسرای افشاند

کسخن زان لب چون تو شست	بسته را خنده خوانم شست
در حدیث روز ندانست بکنم	حدیث با هر تن کوشش شست
کس که ز روی تو افتد بخت خاک	کجاست یکس تو خوش شست
باد و پر بار لب شیرین	که ز هر دو بد شست شست
کس که پوشیده از لب پرت	هم از لبم که سیه بوشش شست
دو شش به دست تو خوش شست	خوش بود و لبش که خوش شست

کمی گنیل تو سوی چسب برو	
شاد کی سدهم چاهوشش شست	

لب از تو در شکر چاه چسبند	سرخ از تو در خنک چسبند
چو در چوون اری خرم چین	روان کن سوی مر پناه چسبند
درازی پست در روی تو چندان	کو باید به سر مر و شانه چسبند
پنازارت گشت زان شده سوخته	مشتش بکنم چو از چسبند
سران روی آتش کس کردم	باید شمع را پر دانه چسبند
ز لغت ترسم از دانه نوزان	ثبت و آتش و دیوار چسبند
بغلب اشک را وانی خویش	بگویم پیش تو افسانه چسبند
خوشم باروی آفتابی جان	کجاست در میان پیکان چسبند
برایم و دل لب جان و بنویس	سم از خون و لم پزدان چسبند
در و ناپست و مر و شانه چسبند	ز خرد و بشند و میست چسبند

بر پسر من اگر کن طرفه بسد باز آید	فرس حریف بر وقت در سر باز آید
ز و نه دم منظمه تمنع وی کردم باز	کار من کاشش کنون هم منظر باز آید
با من رفت کوار چمن شعله اگر گشت	بوه که مای بد و دشمن ز کربا باز آید
مرشش امل رفت بجان او نشویم	بکنم چری زان منته کربا باز آید
دیدم چندان کف پای سپیدش ایم	کویا شش کنم از ماش کربا باز آید
طرفه تیر است که بر سینه زنده مهر افشرد	کر و لم کند و دهم بکار باز آید

باز چون گریه کنم سیم بگر باز آید	کاه که رسد بدم بگر باز آید
خسرو پنهان فرو نخبه باز آید	خبری هم نماند و جو کس نماند

نزار شمس زنده چشم تو خطا نکند	نزار دعدا دست گل تو وفا نکند
که نام فسیلی کان روییست بکنم	رخم چه زرش و آن دل که آئین داری
که یاد بکنم خاطر تو یا بکنم	چنین که یاد تو من بکنم خداوند
راکو کن بگو سیه تا بکنم	نقش کنم چه کند غمزد و تو بری چه
نسب یسوع در غم را بکنم	زبان شوم که بپرسم کز غم پرسم
کسی بقصد صفت موزیر را بکنم	چو در تو نشا دیم پای مال کن
چرا که عسکر کرامی بکس وفا نکند	مرا تو روی و شایه آلود نما بکنم
روایه و کتله در من که بکنم	چنین که چشم تو سلطان شایه است
رثاکب یای تو را زری که تو نکند	بجای آب زرد و خون زاید و خسرو

نار تو بیل بر زری که دایه نه بکشد	نار کک ای که کسر و بپشت نه بکشد
پر کثیت و شش روی جو می نه بکشد	نارچه سبزه می خواند نه بکشد طفل دار
که که بر یک شراب و دایه نه بکشد	لا و ز کس قنوج برکت ز جابر نه بکشد
او هم اینک جو و ششم نه بکشد	بخت که صفای غارت یمن نه بکشد

گرش از کف جام نهد که درونش	مرگنه و بد و چندان توانی بیکشد
خسرو در سوختن کل سجده است	خاک صحرای بل نوازی خسروانی میکشد
را بخوشان در غمت جان کی کشد	آبادان غایت که جوان میکشد
می کشد خط بر سلفی بست	و آنکه از خون سپهران میکشد
ویر تا خط ترا بالای لب	دید خط آب حیوان میکشد
چنین روز از نوشت زادج کمال	رو سجده را در انقضاء میکشد
زلف کاه بر لبان کسی کرده	خاتم از دست سیدان میکشد
انجمن که از زلف کشد	از لبست است او چندان میکشد
کز شوخی تیر بر دل می نشیند	خسرو چهار و از چنان میکشد
گر نه حال من آن شوخ به خیر باشد	بوزار و عشق از تنگ سخت تر باشد
کجاست من و او شتی نیست میدانم	که عشق و دیگر او بر آنکی دیگر باشد
بروای نیم صبا که بان و بستم یار	که نه گشتیم سلیک نظر باشد
ولی تو تنگ دل کی و لم یکره ادریس	نه مر که تنگ تر از شیت شیت باشد
که نکست بکوه منوچهری من بر جنب	که دید و از خیال لبست از غم باشد
یکسکه بکوه ناسی بخشم من که در	بنوک هم خرد و کار که باشد

کوهی سوی بر اندام من می خیزد	کجا بجا پست تر آید زمین چو تر باشت
بسوختی دل چشمو نگر نمی داسی	کاه سوختن کاه را بس اثر باشت

سنگ رخت با من خوی کرد	بر من شب طراز خودی کرد
روزه دارم رخ چشمانی	روز بر باد از خفا بیست کرد
راست کردی زار دانه محراب	بی نایب نماند خواسته کرد
بگو اسی بگویت ایم یکس	هر دویم سب از خواسته کرد
گشت جور و گوشت که گمن	که چه صده بار پاره خواسته کرد
کار خرد دست شد وقت	که ز ظلم شرار خواسته کرد

باز زیبای مرا باز من بنامید	ترک رخای مرا باز من بنامید
الاجی رویدم از خون جگر چنار	سرو با لای مرا باز من بنامید
بسیار پسته بی آن رخ زینا مجلس	مجلس ارای مرا باز من بنامید
عشقم گویا نمی آید از افراشته نسیم	عشرت تو ای مرا باز من بنامید
پیشتر زانک پنهان بود خانه دل	بیرنگی مرا باز من بنامید

باز از این لطف شد مدد و در نعمت از جای	
باز آن جای مرا باز من بنامید	

کر دل بر دل ریای می بند	خویش تن را در بلا سبکی می بند
می رود صد غوطه در دریای غم	چشم اگر بر آتش ناسی سبکی می بند
باجا که موزون سوار تو نشست	وسبیری را دست و پای می بند
تا سر زلف تو چنانی نقش بست	نقشه رسم خود در آفتاب می بند
عاشقانه ای که کشید جان خود	سم بر ایشان خون بهای می بند
غیر و شوخت مرا حشمت	چو که دانا ز لب و دای می بند
اگرست خیره تا بنمای خردوان	چوین تو شای بر کدای می بند

دل بر گوی تو پس کن نه اند	تاشای کل دکشن نه اند
مزان نظار که کان روی بند	بپای خود بر سپک نه اند
بر جمعی در نیست انجانده ای	که نه محسوم در و دیدن نه اند
بر چو بد نیست چو آن فن و کما	که آن سنا نیست مراد کن نه اند
که آن بد چشم را در پای ای باد	بهو سبکی پا چنان کزن نه اند
آشوبانی بر خواب کنارش	چنان کبیر می که پارس نه اند
خود خوار را ای جان دمی سوز	که دو مار دار وزن نه اند
پیرس خود پرستی مکده عشق	که حال شیر مردان زن نه اند
نمایا دوست کاسش وارم چند	که قدری چشمه روان تن نه اند

<p>نیم از هر طرف صد ناخته تار کشید مصفا جگر و زرشید کز غار کشید چو مرغ صبحگاه ز لای لای را بکشید چو خرمی که در دایره دایره را بکشید پند زده به سینه کس بهار بکشید همچو کس ز دل خردمند و کلان بکشید کاسید نام شینش و کیشی و ایش</p>	<p>هر صبح از روی خورشید بکشید بروشین در از خشکان بطحان نبشته حاجت مطرب خط بان بهوی را خوش تر شست کوشش پرده باشد بر تغلام حوی آن شوخ کز از خوش خوار و کم کشید الا خط روی موشاق ولی ز کسان بروی نند قفل ز خویش</p>
<p>شدم خواب ندانم چرا می آرد از آن ساز و دوزخی آرد بر خایره که خواب و عای آرد نمید ز زمین و هیچ بانی آرد چنان شد دست که خود را بجای آرد ولی چه جاره که بر سر کلاه آرد</p>	<p>صبا می آرد از شنائی آرد خوشیت به دو کلین چو در بوی سی بر دینک ندانم هزار عا مگر شمر چند کزین این حالت که بخت کوی تو ای بس که بند و زنت آه از خوشدلی آرد تن فلک خرد</p>
<p>بر که ایان بختان باشد کشتن بکند بر آید آن کز آن و سم با سبب بکند</p>	<p>که کوی عاشق آن عا کاهی بکند سازند با کوی شمی فتاد و در شب</p>

<p>روز باران پس بخوابد که پانی بکشد و چنین پستی چرا با لای چای بکشد</p>	<p>سین شکم چون خیالش ویدارد ال جا کند در زخمه اش دل خسته و غمنا و در محشر</p>
<p>نکب بر پیش تو غم خسته بکن بنفشه نیز سر سپرد و بر نمی گیرد که آن نکته که او بر شکر نمی کسب که آن دوسل تو بر یکدیگر نمی کرد الی که با لبه تو میج در نمی گیرد</p>	<p>نظر ز روی تو خورشید بر نیکی زیر پاست چه کل سبک در مینوی کسی که لب و خط تو می زند گشت چنین که از لب تو می جگر در غیب در که یخون جگر در گرفت چشم را</p>
<p>رخ را بر پسند خنده کند هر وقت که بپایه ای کند صحن افاق بر نگار کند چشم خورشید پر خفا کند غم نیز دیک من قسود کند در رکاب سگشته کند</p>	<p>سرگردان با غم تو یار کند هر کسی که کجا عسل که قدم چون تو بر تیج بر اینکشی ایام و در بکولان در آردی شب چن که در حال تو آینه ز سنگ پس در لعل تو بوسه در نود</p>
	<p>اندان آرد دست خرد و یک که ششی بر دوت قرار کند</p>

<p> کس که ای کاش جان نذر نظر باشد کس که ای کاش کز غم دل خبر دارد نظر او بر جهان مانده که کافرا زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کوی پند که کافرا در دین خود خند کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید </p>	<p> کس که ای کاش جان نذر نظر باشد کس که ای کاش کز غم دل خبر دارد نظر او بر جهان مانده که کافرا زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کوی پند که کافرا در دین خود خند کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید کس که ای کاش از این ترش چهره رست زانم چنان شد و چنانم کوی چرخ نماید </p>
--	--

<p> منور است باز که چشم خواب آلود چو از خواب بیدار شود و در کوی تو بصد جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو بکس از دم جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو بکس از دم جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو </p>	<p> منور است باز که چشم خواب آلود چو از خواب بیدار شود و در کوی تو بصد جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو بکس از دم جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو بکس از دم جان ندم آن غمزه را با کز سید چو پرس طالع شبی کس کس چون تو </p>
--	--

<p> سپاه کاب و چشم من سر روی زمین گیر تر تیر خیزد اشش خود را نگه داری جان کافر از دین چنانمای غلاش کردل سیکوید از جنش چو در تپاک جانم ویش کتاکش شکین هر بر ما یکش تن آتش با اکرم باری مقتدی می فشد را در کشت چشمت کتکتم چو یکشیت چشمش را از انجمن من چو باشد حال من جای که سپید شد چو پیش سپاه پیش چشمش ای سپید روی و خسرو </p>	<p> سپاه او اگر دخیری است آن نه تنش بر کازار نه گند زایر و نه مردان این گیر من در دوزخ تو سم که خواب را سپید کرد بر شیرین جاده که بویق پس از کین گیر رخون خویش پر ارم ترا را پسین گیر که هم کفر و کراسی از آن کشته نیر را خود کشته گیر اما نیاید خود صید گیر جوانی است و خانه بوی شک و یک گیر در داری کاتش در من اندو خاک گیر </p>
---	--

<p> در یاب که خرق تو با غم لب سپید چو زخم نیم کشت و شیم تا جسدان رود بازی تا که بر سپید زخم پاسبان تو چو زخم لب کوشش نمرود کان از کجا سپید چسودند بر آب برودر کاس سپید </p>	<p> روزم در دوزخ دی بابت لب سپید روزی غیب کدشت وشی تو لب سپید کز عشق پای بوس تو با غم لب سپید کان خنده باز کشت و زبان طرب سپید ایک ز یاد دانات ز ناس شب بر سپید </p>
---	--

<p> ز عارض طره بالا کن که کار خلق چشم هم پر کشش که بر خاست سلطان علم شرم </p>
--

کمانه کز تیغ اوردی ز تیغ بلی نشد دیه	که شش بر سر بار و زخ بوسان کش
دل من خواستی پاره خاک شد جان و دگر	مراسیخو سیست روای بجا شد که آن چشم
که اند خاک من دور از سر کویت کجاست	خوش آن سر که در راه تو خاک مله دهم
که با صیقلی زلف در پیش بزار جودای	که در حمد حنفت دامن عصمت فراسم
تره دارم دل و تن خال با وجان شکست را	سخت وقت کنون کروی تو چشم سینه لی خمش
بر نماند و چون به مجرای ز پرده دول	از آن کاغذین پرده خیل بار محرم شد
عاشق نشو که کارای تو سب ز غایت پرورش	که از دهنای سر عاشقان بی تاب دهم
نویان کریمت فریاد کرده پند کو یازا	چشم کند رال غمرو بنای عشق حکم شد

دل کو عاشق به دست منکر ارکشیه	که که کند دل از دیاریت زار خجسته
سر دای باه و توش ویران از اربوبی دگر	که در آغوش پر غنوت از کفر بکشیه
چسب جفت بود که از سر و تن خجسته	که جسته خون جگر زیند وید و خنجر بکشیه
ملاح دارم این کز این سرکه و ان غم	جو آید در پیش جسته از دل من با بکشیه
منه کار خون کند دست و ذوق از ترش	بهرین دندان که من دارم که زمین کا بکشیه
بیرنگ کیوی صتم چون بر من با	که در کهای جانم بکشد ز نار بکشیه
ز تلخ لاف زه قهوی بارسا لیکن	امان بهتر که چشم خود بران چش بکشیه
بحرم عشق اگر کافر کنتم خلق کو لیکن	جز داری زبان مرا با ستم بکشیه

خود را بدو زیاده حالی میکنند پس در
 کزیر اگر نام خود را بدو زیاده بکشید

خوبان مثل مستزد دیوان تو یابند	عجایب حیات از لب خندان تو یابند
بر سپیدین پای سبک در راه تو یابند	در بخت کنائی که بر قسم من محروم
زنگار گرفته بر پیکان تو یابند	که خاک در دو دم ز بس از حرکت پنهان
باز شش بهر زبانت پریشان تو یابند	هر جا که گریز دل سودا زده من
کین مرتبه از دولت بجزان تو یابند	عشق از کشدم منت بجزان تو بر من
کان که بر دل زک چاق تو یابند	پنجم را چیب سپردم کشد دل
دنان که سر خویش بخوکان تو یابند	شاید که پیشکرا نه دهنده است سر دیگر
بس دست ظلم که ایمان تو یابند	فرمای قیامت که رسد خالق با ظراف
را جگر خود ز رنگ و آن تو یابند	پند و خفا که ز کی خفته که با ریس
کین جانش از جگر حیران تو یابند	در یوز جان میکنند از لعل تو چیده

بهر کسی و لشکر روانی بر آن آید	بکل گشت من چون کاپتان بر آن آید
که نه که جان من با خفا من بر آن آید	خفا من بر آن آید جو که من نام تو رسم
حدیث او که بشناسد بر آن آید	منون خواب بزدی بستی تا سحر کوی
منویران و دور دراز استخوان بر آن آید	جنانم سوخت جگرانش که چون در کل فریاد

که در گشته هم از خاک کشته اند جانی	چو پیش از سر که ریش نشان من بر روی
که گم گویند در دل کیت آن کت یکش ز پنهان	خیالش لشکر از نشان من بر روی آید
شود و از بر هم جان و یاز یک چشم و دهان	که تو یکست از دوری که جان من بر روی
که گویند هر دو شمشیر زنی دوست	که مطلق از عالم هم غافل من بر روی آید
زنده فلان اگر چه کتاب عشق بکشاید	ز اول صغیرم در پستان من بر روی آید

باز بوی گل مراد یواز کرد	باز از چشم صبا چکان کرد
بازم اندر پرتو شد پستی عشق	بس که بیل را دست اند کرد
کل چو شمع خوروی بر زوخت	بیل چپاره را پروا نکر کرد
لا دهم بر تاق صبا شراب	جسته فوی در تر پنهان کرد
هر که بر لب زلف است در بهار	زلف را با آب پسنل شانه کرد
تو من بسیر رشیدان بدوخت	بس که شست آتش دیوانه کرد
دل بیرو از خانه تن عاقبت	آن کس یشی که دل نه کرد
تصدیقش عجب اقبال است	کو کن خواب اندرین افغان کرد
بخوابند و نیت بزم جو گام	روح فضا این درخشان و آینه کرد

نیکوای مهر نایند و خامی نه کشند	ازین مهر نه بندی که جفا نیکو کشند
---------------------------------	-----------------------------------

چند گویند که که بر پیش میگذری	این حدیث که هر دل با تو گشتند
پادشاهان راحت جو میگرد و نه	صید را پای و بندند و نه نیکو گشتند
عاجی ز کشتن بخورده که از کان بخورند	که چه گیرند بی صید خطایز گشتند
عاشقان که چه زابرد چاه که بینه	از بی چشم به خلق و عاشق گشتند
چهره سپید جوانی که دیلان سپهر	در پستان ابرو اندر و چه نیک گشتند
چنان که چه باشد که از در خویش	که کی حاجت در ویش و از نیک گشتند
سوی خمر و نظری کن بلفظ و کرات	کامل دولت نظری سری که آید گشتند

خور و یان بدل خوشه ساخته اند	بجز از خون جگر شربت دیگر نه اند
در کمر و بجان که یکم و دوم هر دو	کین در خنده بخند و سوار تیرند
ای خوشگشته شده بد در خوابان که اگر	تیر پر دست و قیاسان سپهر نه اند
عاشقان و نظر دوست جود است افتاد	به ستاعت دو عالم که صلا در خند
ماه و خورشید چون تویند ای جان نرنگ	کان ولایت که تو باری بر تو خند
غمره را که دروغای بشیر اسلام	که هلاک تیر شیره کاثر نه اند
با خون خور دن و تو باد کان جودان کرد	چشمه روزی خضر شد بکندر نه اند
ای صبا دان سر کوشتر از اگر وسیع	تا بهین دیده و ذکر دست آن نه اند
بتر بس کن و ذکر ای و دندان بیدار	از آنکه چهره و بکاسی در و کمر نه اند

دوسم باشد تنه ای تمام در سر و د	بادست باشم گرم خاک است تنه و د
روز کار زلف تو با ابریشان رویش	تو دل بدخوی من مردم پریشان تر و د
می خرم غنای بهر د با تو ز ترا هم از لک	تا جز با نازگان خوابم دیگر و د
من بگویم قیامت خون فرم بر کاه تو	جوی شیراز آن که تشنه کوثر و د
خوشی ز پرده با یک سوز و پیش شمع	خود کس بسیار یاری سر کجا شکو و د
چو خوب روی آن که باشد آید و نقش در رخ	تا و چو و خست زان خاک و خاک کتر بود و د
بیار جاسی من چو پند زده اینها تر و د	و د چو خوش باشد که بازوی من و د

یکدل مهر کوی تو با دنیا بند	یک جان زخم زلف تو ز دنیا بند
از بس که زلف غمت باشد دلم	افق بگرد و دلی باشد دنیا بند
چو کوی کردی ست و جوانی بدی دنیا	از سر کی صومعه آید دنیا بند
چو یکس چو پیغمبر خدا و سر ز لک	از کشتن خواب ز کسی و دنیا بند
کفایتی خبرت که کی از باد و بپرسم	از خاک طلب کن خبر از باد و دنیا بند
چو یکس در باده و دم خرق ای دل	چو یکس در خواب و بوی زار و دنیا بند
تا خور و خراش ز تیره شب بمرات	کسی بر تربت خسته ز دنیا بند
با نیت نگارم ز دنیا که هرگز	در صفات کج ز دنیا و دنیا بند
چو خدای دل که گشته و دنیا	دلی که دل فرستد و دنیا بند

<p> مهرت بر زخم و در دل حسرت رویت بماند سکه شستی ثبوت از من داشتیم و قی الی وی تو امان یکده شستی خلق بدل نماد مردن من چن کز تب خون پاکشتم از دشت گرفت از ادا دو خون من در گرفت دقت جان بر سوس تا بوسه از وی ترا ز این شکی این سکه شستی کیوی عجز نشان بو که باز آید دل جان من که خمارم ز تو این گفتن راست می ناید که خسرو خوش بماند </p>	<p> برکتی به بجانم نقش کیویت بماند سالم شده در فراش جان و سویت بماند کز باشت روان شد چشما سویت بماند کالبد باز آید و جان بر سپک کجایت بماند چون شستن تو گرفت منان خویت بماند هم در آن بوسیدن محراب از رویت بماند تا کنون پیتم که تو بکشد شستی و بویت بماند هر بدست گفتن زبان در کام هر کیت بماند چون زید بچهاره کردید آن رویت بماند </p>
---	--

<p> من بدمه رازوی که دیدن نگذازند از شکیم شکر زبان سپید و از دور چون نه لیست من پیتم از پیتم و کرد دخدا دیده و ذل مشطیر تو غلبه یاد بچه خدایت برین مرغ گرفتار تلفتم سخن بشنوم و جان و سم اکنون صد جاک شد و سپید صد باره شده و جان </p>	<p> ایوانه زلفی که کشیدن نگذازند بهرت بماند و جشیدن نگذازند ای دوست چه قیمت که دیدن نگذازند کش بر من چهار و ر سپیدن نگذازند بسیل سپندند و طبعیدن نگذازند مهر و مهرم و سخنم و نگذازند وین سخن آن جامه دریم آن نگذازند </p>
--	---

هر روز صبا از بسکرم بوی کرچیت	ز سنا که زان سوسن وزیر نکراند
صد غار جفا خور در بجران تو خیسدم	او از کل از باغ تو جیسند نکراند

دلدار مرا بگرد بجز رسم نوبستاد	بر در دل سوخته مرسم نوبستاد
چنین شب غم رفت که منساب با لیش	نوری غیوی زاویه غم نوبستاد
چرم برآور و بسید می وصل	شریت که پی مرک بدسم نوبستاد
چشم پرسم جوش جگر جام لبالب	کز نرم و خار مل دادم نوبستاد
دی زم تری گفت سخن تیر شالیش	از پست که شت ارج که حکم نوبستاد
عشق که عطا کردت دان و یاقوت	هر یوز در آیش مسلم نوبستاد
یکم بیکم بیاورد و دوی پست	کزینده کنی سینر با تم نوبستاد
شکم بیکم سوزی جگرانش کواری	این های زاقبول خودم کم نوبستاد
بروی بصباده که شود کسر چیسدم	تا به در و نش از حد عالم نوبستاد

با رکل می آید و در دل بلا خواهد نهاد	شوشی در حال بی نشان ما خواهد نهاد
با زبان یار پریشان کلاه خواهد کرد	مثل دجان و دل ز یک دیگر جدا خواهد نهاد
با زبان مهر و خراش درین خواهد کرد	ای بیاد که از آن زلف و دوتا خواهد نهاد
با زبان خواهد شد سوز صلا و دل خاکس	آتش سر دم بجان بسته خواهد نهاد

ایک یک میروان در دانه دانه	باز بسکه تازه چند آشتی خواهد نهاد
تا بسکه می روید او فتا و آشتی	تا که امین خون گرفت و بر پا خواهد نهاد
خرد با کس می نویسد پای توین کس	حاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد نهاد
نیت آن نیم که با نیم نیم خورده و در تراب	یک می نیم که آن جزو کجا خواهد نهاد
چند این سودای فاعله کانت بیدار کند	خبر اکو نه در دست که خواهد نهاد

چشم ندای قاسمی کافق را میزن کند	باز اگر گردد دروان رده در بین جان کند
که جو رو گرجت کند من راضی از جان ال	بندار خود کام مرا تا هر چه خواهد کند
پس و میگوید به خون در سیاهی کن	اسلام کی داند کس کو غارت یان کند
من بر دش جان نیم در آرد و کجا نظر	بشد که در می بیند کس کجا نظر کند
این نیم جانی که غش مانع است از خرد فریم	بیک رده بر ریزد لب که خند و پند کند
بیا با آب چشم من خند بر غمی خرن	یک قطره که چشم جگر خند از یاد کند
پایه چشم از بدین رخت جوی میزد	عین کجا آید اگر در دمر او را کند
ای که بدم میندی کردل بدین کن دوا	از دید و فراموشی که در این راه کند
که خبر و آفرین و زوت کردن و دیر کس کن	که نصیحت نبود و بدین مرفون که آن سلطان

بر خوش صبحی میباش مرا از روی بار خرم	کاش که حیاتم تا ز گشت از نو بار خرم
--------------------------------------	-------------------------------------

<p> بگراند گشت بخت بر او دشت ضایع مگر جوان قیامت بود کان بگشت وین بخت دل و جان کز بی سن رنجید و در غم جوان مرا آموخ باری دید که چه رنج شد پایش بر سن بل و دلقی و اگر قطره چون دلی یار و در بوسه لطف کردی و شدم هم در یکی شش سن اینک زخم این پارسه رم رنج کنی که که جز تو است این که سیکوی پیشش بود ملک </p>	<p> هر آنکه آردید و باران ز تخم بر در کاخ خود در نزد و پس دیدم باز ز روی بکار خود شد هم مرد و را آید و در کوه شمشیر خود که لایدم مرشید دید و در پاری پای خود بی نیت این و بر آفتاب حیرانم کار خود در کان مادر سپهر کرم که کم کردم شاد خود که در کوی تو خالی سبک از کم یاد کار خود ترا که خواب تا من از سنادر کنار خود </p>
--	---

<p> خنیاغ آن عمر کبی دیدن رویت بر آید چون کند کار نه خیر جسمه ابر سپر آید و جایست کینکان تن جانور آید دل ز آتش که ز غم رفت که در دوشم فرم آید عاشق سکه مرا در دستان در نظر آید آفتاب در که در روز ازین دور بدر آید تا که از کوی تو بوی تو نیم حسد آید این زاپست که زوی کل مقصود بر آید </p>	<p> خنیاغ آن عمر کبی دیدن رویت بر آید یرو تو جایست و جای سپر آید در غم نه در دلازار غم اشک جگر آید در دلازار غم اشک جگر آید در نظر تو کم ای و همان به دور آید سن شش و در رویت غم از روز دور آید خنیاغ آن عمر کبی دیدن رویت بر آید چند کرم بسکوی تو چون ابر ساری </p>
--	---

که چشمه دل سوخته تا سبیل بگیری / که خرابی گشته آن سبیل که از چشم ترا بد

ندیم تا به باد مستی این کار نظارتی آید	که بوی خوش گیسوی آن دلدار سیاه آید
پیشانی پیش از مرد غمی ده که جلتان	با سپت مقابل خواهد شد که بوی چای آید
مکوبید از شدت غم که زور و زنی که در خوابم	بشود امید پیش و بدید و چیدار سیاه آید
خبر ده خون بجای خویش می نوشتم که با درگاه	هر از سپت غمی گیسوی که در کار سیاه آید
چاکر کرم بسیار آید زان نمی درسم	بلا نیست که اندر دلم سپت و سیاه آید
چو تو باد کانی مردن آید آن کن در آید	بجای آن که گرام ز سیستن و شوا سیاه آید
چا و پادشاه در خان می روید بهت چو	آرام آید که در دیده خود رخا سیاه آید

مرد شب در دلم آن کافر خوش آید کرد	حرب است از بستر زیر پهلوی آید کرد
بر اصد جا کرد و غم دل بهار چون کل	که آن سپت و روان در دل بی امید آید کرد
سرم پاک خراسی دیدن آن کوی آید کرد	که در دلم کرد و بلا سپت آید کرد
مشوید به تیر آید آن ای ترک کان برو	که سپت کین صید هم در دیت مرد آید کرد
نه پندارم که چون رویت کلمی مرکز پستار	که سپت کورده و شب در کرم کل آید کرد
تو باری با و ای که آنجا مدخلی داری	که سپت کین کاید که گرام و دیوار آید کرد
بشهر افتان بر آمد خورشید این غم اکنون	که از خرابی دین و لای می افکند آید کرد

میزبان

<p>آتش را منهد در دوازده بند که بگذرد چون غم کس را اگر در شش بر بوی شود و خیزد</p>	<p>که چون سانی بکار آمد خرد دل کار بیکرد پسین تا چند کس چون دهر باز بیکرد</p>
<p>نمیدانم ترا در دل جبهه افتاد برویم ای ز رویت چشم بدور پس همان سلطان بار کویند تو افس کی بر کی کر مر با سینه نمایل که نیست بی فتنه غایت و اگر در سر آن چشم پیار بوی عشق در دل غم آورد در سن شاد و خام سپس تو را چون وقت عشق بازی می شناسد ولا وقت جفا که گم کرد چون چشمه در نیل شین</p>	<p>که ادوی صفت ویرینه بر باد که چای این دیده من بر تو افتاد کرد علی فتنه اندر شمشیر بنام سینه دلی داری جو خولا توبه مرغ باشد غم صبا بگو آن لیکت تر جان کن زار نمیدارم را اگر من کنی چای مبادا سیه بکشد در لب دل شاد ساز تو جز در خوشی دیگران داد نکام دعا خود نیست فریاد که با تو داری شک نرغاد</p>
<p>که در وقت جفا دل جان بیکرد نات راست جویرت و جایی برتر</p>	<p>شب جوانی که مرا بی تو جسان بیکرد که زین دور در مراد دل و جان بیکرد</p>

<p> نام کبشتم تو ام سیکند و خیرت هم آب خوش می خورد و خن ریل چشم پیش از منی ششای دل غم جان چند دل هم کرده می جویند خنق در خاک سوز چاه است مباد که بگویش تو ز سر </p>	<p> که در از طبع بی بصران سیکند و بس که دل رخت از آن آب روان سیکند و جان سینه است که باز زبان سیکند و اندران راه کوان سرور و آن سیکند و اما کرد دل چسب و زبان سیکند و </p>
---	--

<p> اگر آن بادوی خوشخوار که پس از پیون آورد در پس اما که نه او نیمه درخت شکست کلان و دیگرم که نه دزد و کج کردی چرا باری برآمد جان از آن یار دوت ماند چرا گویند و او بیوان و درخ خوابان ز سر تو زدن و از چندان و او هم نزاریدم نه می شرم و شستی و لم از شکی بگشتی سپه لان در باروی حسن تو کردی نه پای جوی نیز از چشم خیر و جوی خون آید </p>	<p> بس سوره و اگر دست بخالی زده اند نمی زده و می شکست که حسابا که بوی غوی به پیر و از زده مندم که این دوست تو بود پس باشد که دل چن خد و در بر و در بجان و ماند و ام من کاش مرد و چو چو بس سینه و شستن را و اندر از من چه در چو در چو در چو در چو در چو چه در چو در چو در چو در چو در چو چه در چو در چو در چو در چو در چو </p>
--	---

بیت محفل ششین من که کلام می دارم
 که می چند برین دل یار که شکر می راند

<p>چهارم در ده و یکست و دو چون درین ماه سکندر بنیال آن محرومان و پریشان شتر با نوزده و نه زمانی که شتر در چون و درین وادی و در این حال که و در این ایام و در این ایام که کبار جای مانده جان اگر محفل بود و آرد درین وادی چون مردم اگر او برترم نماید خروش نماید و دست از بار کراچی ببرد</p>	<p>نیز و در ده و یکست و دو سم با و از پریشان شش سگ یکو یکو که در سگ دمی خواهد ز آب چشم من ترسم شتر در کل فواید زین را که در شانی شتر جای که فواید ساق سو بر که کردی از ان و چپا نشان کسی که هم یکسان دیدن نام از دست بماند یکو ای ساربان باری سرنا قد بگرداند کردیم کاروان دلی اگر محفل بماند</p>
<p>بهر از نام و در ده و یکست و دو که هم ز اول قطار را حتم افزوده خوانند میش و شش و دو و کوه و در ده و یکست اگر باقیاب من میان که دیدم روی آن غرضیه و در چشم که آن ماه سرخ السیر در حین شتاب آمد</p>	<p>بهر از نام و در ده و یکست و دو که هم ز اول قطار را حتم افزوده خوانند میش و شش و دو و کوه و در ده و یکست اگر باقیاب من میان که دیدم روی آن غرضیه و در چشم که آن ماه سرخ السیر در حین شتاب آمد</p>
<p>که در این ایام که در این ایام که در این ایام که در این ایام</p>	<p>که در این ایام که در این ایام که در این ایام که در این ایام</p>

چند روز پرست و که درم خواب شد	چند روز دیدم خون فورم و ای که خونم
شوری بخت مست خود خنده و جزینی که	چند روزی که یک چنان بکرم کباب شد
بوی که که نهاده کیست و خواب یک	در نظری که آید می خانه که خواب شد
سخت بود دل ز غم گشت چه حسن تو بود	سخت تر شود کون چون هست خواب شد
دخت و دهن سر قمارت شد گشت تا	مندی طره تو آمد روزن خود و خواب شد
که غم و دیش کویت خشم کنی چه جود	تصدیق زرد ز بد در خور این خواب شد
چیز چشیده در دخت و گشت بشی بهیچ	دیدم عاشقان شمشیر خود و خون نشد

بشمارا که که تا ناز و که شد کم کنند	در ترسم عالی را پشته و در کم کنند
هم شکار دل کنند هم بس خون الی	شادانی که گفت با رخ اندر هم کنند
درم از بهات سحر برین جان نکار	و ای بریشی که از از کف ترسم کنند
بهر و عاشق بدان مانع که باشد در جگر	تا تو ترا از حق جانی و از عشق هم کنند
ای صیدان که دل شکسته بهر ما بکوی	باز هم مردیم دل از سوی ما پشم کنند
گشت عشاق خون کردند و در می کنند	چون زمان گشتند دل کرمی نام کنند
بهر گشت تا گشت از خون بسته کرد و ز آوا	باز گشت یکم باز ترسم در خون کنند
و کم که برید و پیش پایم باز در تن رود	و بدین خاکری چه کوزه و آلی هم کنند
چند و جان دوست میداردی ز جان هم	آش و آن آید که که در هر روان کم کنند

دل بسته بالای کی شکفته باشد	باز این در برای دل شکم چه باشد
دل خون شده و اندر سپردن طره شود	جانی که بصد جیواران طره باشد
نی بهر قرارم نه ششم هیچ ندانم	کان صبر که وقتی چه لم بود که باشد
ببال مشتاق دل که زمین و آرزو قدر	بشکر که چنین جند و شش در آید باشد
سیرفت سوار و بتظاره زمره سوسه	شده جامه قبا جامه جان نیز قبا باشد
و نه که اسلامی سوی آن بنان بود	در حیدر کنی قاست آن سر و دو باشد
بتر باد سواد و پس چون دل حیدر	سر زده که از گور و او سو باشد

دیر زوری و هشتم بارم زمره فاش	و او آستان در خون سن با اقامت انباش
و در آن شهرت که در وقت خرم	کز بهر مردن که او پر دانه و پر دانه باشد
خاکش که در آید و زواری و زواری	سن چون که پنهان که خودم در دو هم باشد
در بد چری و پیش که بگویم در خود	از بخت که بختی شش بخواب باز باشد
وی خفته ز ویر خرم خود ز شادی که باشد	کوی که اهل که در راهی و حیدر باشد
سیرفت جان از دینش او و گفت ای بی وفا	سن حاضر تو میروی شمرنده در سن باشد
شب مرد و بودم با سپه بان که بختی خرم	ای با سپاه خیره و سپه کاش باشد
چون جان ز تیر شمر چو شمر که بختی خرم	کرد نه شدت سوی و کان ترک تیر اندازد
که کشیدند و نام خرم و نام آن دارم	پسندم و این داسر و جنگی کولی او از شد

زخا ز دوش کوان غمزدن برون آمد	نزار جان کوانی ز تن برون آمد
بهر کس دل اواره یا زمره سبزه	که بر دیدن او مرد دزدان برون آمد
بزیشت شاد می خدای خدین دل	که بپسته بت زمره یک کمان برون آمد
عجب بود که کار من زیم درین نودوز	که پسته زمره تپه از من برون آمد
دل از خا ز برون آگوست جانان	که بر دیدن تو جان من برون آمد
پیش بگفت که چو بی سوزم چشمه	که با دواریش این یک من برون آمد

شعشع اگر کشت از خا ز برون آید	از سر طری صد چایه و از برون آید
صد چایه قبا کرد از سر طری چون آید	که کج کرد و کلاه می سپند برون آید
من غمزد لعلان سگی بگفت از ترسو	شپسته بکلیه تنگ و از برون آید
فریاد که زیاری عمری بچنا با شیر	چون کاه و خا باشد چکان برون آید
مرد زمرین چویم از نخت بکلیت	خوشتر زین شش ما و از برون آید
که چو تو هستی چست زنت تو جانان	و که خط تو نا که پروانه برون آید
دکتر شش اگر یار من با تو بزم دارم	اگر جان و زین چشمه و خضا ز برون آید

خفا که جان من ز عاشقی بجان آمد	از دست چشم دل خویش در خفا آمد
براه و چم و کفر زد و بخاند زلفت	بسویم آمد و اندر میان جان آمد

خطاب طاعت تو نامه زمین کرد و شمع	تارکان صبر بر دیت ازین کردند
نرم نرم خم سوی تو بپرکشتن خلق	نرا نشتند جز در دامن شب کین کردند
بیا که ای که بر باد خط تو کرد و خدایم	بساکسان که بر خط ماه کا غنیمت کردند
اگر در شیشه شیشه بسته چون یکس بر بستم	از این دامن که بایست ز انکسین کردند
بیا از دل چشم تو خاست قربان	خوشتم که طره در لغت و از کین کردند
جان که دست نرو در خلق با در خون	بعد تو سسم است اندر آستین کردند
ز خاک سبکی است خود کجا برت	کسا که انداز ال تخم سر زمین کردند
زمن سوال کنی که هست و نه سوییستی	در جملات که آواز ج قتل و دین کردند
ز تند طعن که رسوا چرا شدی چشمه	هر انقضاء قدر چه نکتم جنین کردند

خودن کان سب که از اولاد او شدند	چاند یا فرشته تو یا روح اعطالند
در آن کین چنان که گشتی ز انکو دایما	در فان رخسار یکس از شده بر کند
خواند در من و حق و بخندن قیس را	کاشان در دین پرده این طبع کردند
ای پسر پیل راحت و ای خردیشت	ز شکان خوشه بطنی که در جگر کردند
ز انان نیز شد بگویت که بخور ز نر	عاشق را که پر خسته نقش رفت
موشه نم ز نقش خیال تو در کردی	چون بوم و شب پر که در خورشیدی زنده
خسرو که زنده دیت نصیحت بر میکند	با هیچ بر یک مرد در جی و دند

خوب رویان چون بسلطانی علم داشتند	بهر مرد اندازد بر رخ جان فرساستند
عاشقان کردیده بنامیده شبهای فراق	مردم فتنه است گماند جستم خون بالا کنند
جان کنایه شب زنده دار نام عشق بخت	صبح داران آفتاب خود دم بالا کنند
نیز گشته لام الفسکن زلف بالای دگر کش	تا از این پر نام مرد روی نقش گشاست
پرمعاشق پیشه ام این دم صفاي خودم	عاشق در زیر پای شاه چارخ
بس که از عمار خوش پای تو در جانت	رخنه که دو جانم از خاور تر از آب سپید
خفته جان سر و از شری عشق و شایط	اگر کشیدی راست چون بسته کار گشته

در تو گمانی که نظر میکنند	میتی خود زیر و از میکنند
صندل در دهر غنچه انگ	خاک در دست تهنه میکنند
از بل بوی تو نفیسا میکنند	حاجب بی دمی میکنند
خنده که بر سن و دلباخته میزنند	رخ چینی شکل که میکنند
تولید خود سوزی و به کین بر است	خلق که ملو از شکر میکنند
آتش بکر نیست ام از بهر اک	جان و دلم مزد و نگر میکنند
حقل مرا کار فسنه ایان عشق	کنه در حقیقت که میکنند
چند که گویند بدل ستم یم	سوفت دلمو خنجر میکنند
خبره اگر پسیند جان میچند	خلق در آن رو به نظر میکنند

دل شد ز دست و پر شوه از خون نشان ماند	چون رفت دور دشمن تو بر جای جان ماند
از ناخن ز چپ سپید گتم کی شود برون	کاری که در دونه چاهم نهان ماند
و شال یار رفته روان کردم آب چشم	آن فرستم باز نامه دشمنم روان ماند
میخواست و دشمن عذ جانی تو خال	صد تیر آه نیم کشتم در کان ماند
ترسم کرد و پیش مرا بنده دوستان	و اندر اطمینان جراحات گفتارشان ماند
ای دیده ما جزای دلم را بشی فراق	با دوستان بگوی که ما را زین جان ماند
یکچندم که گشت بدست و دست پرست	عری که گشت وین دلی من بر جان ماند
گفتم گتم تو بر یکب است و یک	دست صلاح در تو دلی که ان ماند
ما را و انج کرد دل و عقل و سرچر بود	اگر سپر بناید که بر آبستان ماند
منه و زاده که بر آتشش جدا نسل	بر زمین که از سم آبش نشان ماند

دل زدی تو دور توان کرد	با دشمنان دور توان کرد
چو تو در رخ تو توان گفت	که اندر حضور دشمنان گفت
بجایان ناده خوشتر است بهشت	که آن شکر خور و سرشوان کرد
زبانانی که با هم از جو تو سیس	خویش را در غرور توان کرد
که که بریم کجی غمزدل خوانم	دل برینجا صید دشمنان کرد
چشم بد و دوزخ جهان رویه	که از چشم و دوزخ توان کرد

<p>بخت باید ز زیر کی که بگذرد چون دل کرم و پستینه خیزد</p>	<p>بخت باید ز زیر کی که بگذرد چون دل کرم و پستینه خیزد</p>
<p>این کجاست پسران ترک سزاوار بماند که برون دادم دانند دل سزاوار بماند این سواد سپهر آید سرو سوار بماند که برفت از قفس و دیده سزاوار بماند دام بگذار که این مرغ ز پرواز بماند یکی بازی آن چشم و دعا باز بماند نخل اوار محبت و سطر سزاوار بماند</p>	<p>دلم خور ز دران غوی جفا ساز بماند و گشت از شک که با خویش نگویم مردم چو خشمی که رایده عشاق ز خویش بستن چشم نه آنم که جز با سینه زان کاه ای که زلفت زلف چاک و لم می تابی زاده ی در تو نظر کرده صلاحش بدی ناروا خوش چینه و که زخمی تابی</p>
<p>صبر تو احم شوا یم کرد رطل دادم شوا یم کرد اجسه که بوشم شوا یم کرد آه که آن چشم شوا یم کرد دست تو احم شوا یم کرد نصه حرم شوا یم کرد</p>	<p>دل تو پشیم شوا یم کرد بر خط و جام چنایم شوا یم کرد دست تو احم شوا یم کرد پیش تو احم که آتیه زیم از خکیسای دم سرد خویش بال پریش از تو بر بوشیم</p>

خبر و از آن خبر نیاید هم بربک	مردم منتظر اینم کرد
زلف تو که گشته باو محسوسم کرد سن خ تو تو و دزد سلطان شده بودم کفتم بمن افکن نظری چشم به بسته یغ و غمت مرا بر کف اندیش خیالت اندر بگو مدها داشت فساد تو که اسلم آسوده ای داشتی و خجسته سهر از غم خسرو طلب و وصل تو میکرد که جوت	تفاک سر کویت صفا در پدرم کرد از بجز سر زلف تو دیوانم تو کم کرد یک چشم زدن بسته بکفتم کرد سن این قدم از دم که خیال تو کم کرد پسته تا قدم آلوده خون بگو کم کرد ناگاه در آمد جسم تو غیبم کرد ازین جای حالت برای دکم کرد
سبز خیزانیت و آب روشن و سر و بلند چای بیل بست بر سر بلند زمین قبل زیر کین اندرین پستی و کی کل مشک درشت کل از آن کم غر شده کو مشقه از غر و پیش سایه می جاشنی کن بعد از آن ده ده از چند چندم را بدو است دست غم و لیک شاد بچسب پسوشان رو کس ازیم چشم	باد صفا بی بجام آبگون با یک کند بست چمن ز کج بیل می رود چند از بند در نه کل بر بند چند می گوی پیش خند وام داد او را که وقت گل شده از می بند گر ترشش باشد می از ایا نشی باشد زنده تو بخون کرم می جو نه بندم را به بند پیش رویت پای یکدم بر آتش دهن بند

گر دل چشمدارین بازی کند با سوساوی او	بشسته بکجهندی کرد ازش ده زخم چون کند
--------------------------------------	--------------------------------------

شب ز یاد تو را ما بیکر خواب نبرد	دیدم ایلی ز دورا سپید من تا به نبرد
من بدین خواب نغمه که به پند و هیت	تا که کن روی تو دیدم حشر خواب نبرد
ی و آتیه و پیشم که خیالی شده ام	خوش خیالی تو که از چشم من خواب نبرد
دل نکین تو و زخم منند و که سیکه	شک قاپ تو ازین پسینه قاپها نبرد
ترین رخ تو و چرخ منی در زلفت	بیکس حاجت زور که بر من قاپ نبرد
عشق چنان دل ترو در کجاست که	کرک خورده این دل جانده که قصاب نبرد
ز خضای کرد و بود از نوک ملت	در دل خویش نکند است با صواب نبرد
و قدر دوش فرستادی و سکن خرد	خوانده در خوشی آتیه شب نبرد

شب دانه کان و دانه چهره بند	بی خون جگر چشم کرد و در بند
جانی که دل خویش شد سوخته زنده	این تست هو و بران یاد نبرد
بهم عاشق و پشتم ز دهم مناسبت	کجا بریشم بکود بطور ز تاب نبرد
انگوش نه است بت باز شناسد	انگوده و صورت شسته زمار ز بند
ای کج شکی دل عاشق بود از کج	خوبان که زلف بنهار ز بند نبرد
در من که در تو به سپید شد فی نیست	باید که برویم در غار نبرد

دلهای یار که بر تحمل ناز سیه	چون پشتر قافله این یار بر سینه
خیزد بکند نبت عشق تو بخود زانک	شامی و بفرستد که تو در ناله بند

شکر چشمت لب شیرین بگویند	رخت را لاله و لعلین بگویند
ز دید به سکنم مشکو جانیست	اگر به طلم را تحسین بگویند
من ز غم گشته گشتم وای صدای	گشت حال من بکین بگویند
دل کم گشته گریه ام نشانش	در آن کیوی حین در حین بگویند
ولا که جان من فدای من کن امان	بنا چیزی سخن حسنه بگویند
بر من عالمم که پر سجد آن ماه	هر چیزش بگویند این بگویند
خیالش لطیفه که است بسیار	که با آن کافوس بینه بگویند
کند خنقی و عای صبر عاشق	و لیکن عاشقان این بگویند
کیان کن قصه خیزد مشق	در بیت خضر و شیرین بگویند

شبه او خفا و غم باز کار خواهد کرد	و چشم تیز سار و سار خواهد کرد
خیال پاکد کرد و این طرفی صبر	بسیار که باز مرا سیاه خواهد کرد
مرا از کجی خاطر مرا سیاه این خا	خسین کرمی نکر من سازد و او خواهد کرد
مرا بصحبت زندان می کشد و انم	و عای پر خرابات کار خواهد کرد

که کجایت او ای رقیب به جودین	که در دلم به شب بخار خواهد کرد
کز نیست ز تو مرخصا که نیست بکن	که بنده در حبس بود اختیار خواهد کرد
شود بال زده اهل تو در حق من	که آنکه سلامت پست یار خواهد کرد
ز عشق مرد شوکشته خون من خیزد	که حیات بود مرد دار خواهد کرد
عشق آمد و دل ز بهشت ببرد	تدیر ز عقل بهشت ببرد
عشق و طرب و قرار و تکلیف	یک یک ز دلم جدا جدا ببرد
یار آمد و دور و دور نشست	شاه آمد و نه که ببرد
یار که ز غم خیال کشتم	یار سوز لب از چاه ببرد
مردی که بسیند بهت کس بود	یار در کشت غم سینه ببرد
یغما بکش در آید از شهر	بازار هزار بار سپاه ببرد
در اسیر و اسیر دیدم	تو دست در دزدانم ببرد
شب صورت او بچشم دیدم	اشکم پر دید و خواب ببرد
این دید و من که کور بادا	پیش تر تاب زوی تاب ببرد
از دست رفت چای خنده	غم هیچ ندانمش کجا ببرد
عشق مرشد از قهقریای خفته اند	چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند

نصف

خوش و متبکیان که برین خواب خفته اند	خفته هر کسی ز سپیده خواب آید
بپایند و در میان محراب خفته اند	آفرینست بکین آن مرد و چشم را
اگر نمیند از آلودگی تاب خفته اند	صد خون بکوه اندر قیاس کا زنت
باز آفتاب در شب متبکیان خفته اند	از آنجا که نیست کپس از آنکه تا بر دزد
بر دست کرده جام می تاب خفته اند	ای دیدم خاک بر دایان که تو تو
تا جند خون که نیست ز سر تاب خفته اند	یک شب بدون خرام و نظر کن بکوی خویش
کاشان ز زخم نادرک بر تاب خفته اند	خسوف خفته اندش خود بپشتن بجوی

مردی را در جهان مرد خفته اند	بر زمین از عاقبت کردی نماند
بر جسم روی زمین کردی نماند	خاک بر فرق جبین آبی کردی نماند
یا در آفرانم سپردی نماند	زان فی جنت دامن گزیدم او
بر پست در جنت گلی زردی نماند	کیا شد ز جهان که رنگ او
چون هم او را می دهم روی نماند	جسد را بر خود نشود بر چهره او

ای خوش آن که بر که دیو و گوی و دکنند	خاشاک ز آب جگر شربت قهقهه کنند
چون که این که دغای غرض تو دکنند	وصل جوین که دم از عشق بر اند بده
کری خد برین طاعت چه دکنند	باده کشش و در چنین بهتر ازین متقیان

که در سوختن است پسرده و چاهم	به چاره که گهی نه سبب مقصود باشند
نیست بی یوسف خود خجسته تبار	بسیار آن که بچن نادر او و گشتند
بل تو چون میزیم این گریه ز درخت	که گریه ای در درخت جوشن و گشتند
جز دیان داردت اردشاه کان تو	زان دریا کان و درخت تپری گشتند
من خنجر را که بسوزند بگویت خمیت	نعم است که پیشش در توده و گشتند

که به خواب ز سر فرون باشند	پیش آن ماه من ز خون باشند
خدا سینه کرده ای او دیده	تو باشند بر بگون باشند
عقل در دست زین سینه	طریق عاشق چون باشند
گفتش بند به ایم گفت خوس	تو به دانی که بند به باشند
یار بهان تست ای دیده	خود باز که تو خون باشند
ای دل خون که خیمه عشق مبار	که تبارن که خون باشند
تو درون روز پسینه ام ای جان	یار و یاران او درون باشند
حافیت را به آب میجویند	در دهن آن که بی سکون باشند
عشق بازی ز چند و آسوزند	بیلی و گشتن از کون باشند

پل سکر و شبت که بکباب شسته اند	کوی سیاه از می ناب شسته اند
--------------------------------	-----------------------------

در بزم از خون بکر خواب شسته اند	از نرو که تحت غاسق خواب شسته اند
که که کو خوی می کنند آن روی بجا	خوشید که بیا که بهفت آب شسته اند
بکلیه اند تو به بهد و آن گمان	که آب دید و بنزد خواب شسته اند
دست قوی بشویم و اندر چشم تو خلق	دست از من شیکه به بی تاب شسته اند
از شکلی بود ختم ای دید و شریعت	از از آن دو لب که بکلام شسته اند
خبر و یک که خیزد ز ناز او مند بند	از خون خویش و شسته تصدیع شسته اند

نه بخت آنکه بوی تو راه خواهم کرد	از خواب تدبیر است کجا و خواهم کرد
چنین که جهان در آن در اوقات	شکیب بمل بود و بسند که خواهم کرد
جوسج قصه بشارت بود نیست	کنون پست رده و دراکو و خواهم کرد
نبرد و من این انت قطعه دسم	که در در پس این یک کن و خواهم کرد
پیشتر شمع من ای آب دید و امر دزد	که من نظاره آن کج کلا و خواهم کرد
که ز به میکنی جنب بگویم ای سداق	آمین که تو به غنیمت و خواهم کرد
ز بهر آنکه ز پنجم و ابر است ساد	ز ده و پسین جهانی سیه و خواهم کرد
بر مقابل روی تو بشود و اختر	ببین و آینه و یک که آه و خواهم کرد

بجا که یزد و اشب و بحر چشند	
تو حکایت آن صبح و خواهم کرد	

<p> یاد کرد جان پستان بکده انشد آن رخشد و آن تن اندام را بشیره جان رخشد یا سستی گیر آن چو انت در کده آن رخشد کامپی زهری در وی آب جهان رخشد ای روی خویش را بسید و خویان رخشد بس کز رخ خاک پا دلهای سوزان رخشد بشکس کاندش بدایک بنیان رخشد که فوان چین که غمناهی سپدان رخشد که چو آن مردم کشان خوشنواوان رخشد ویدای عاشقان مرده که باران رخشد </p>	<p> یاد باین بالا که از آب جهان رخشد شیر و چنانای شیرین بر کشیدند آن رخشد سر کجا خوی ریخت از رویت داشت آن رخشد عیشش مخم با خیال مل جان از دست رخشد زین سو پس کز راه بر انت خود شانه رخشد شده سحر ز خاک گشت گشت جای دور عاجت بر روی آب اور و راز پیلان چو چشم بسلطان تکرار تیند از کنا و نیکوان یارب مرا گیری بخش چسوا از که چسبند خاک چنانی </p>
---	---

<p> عشق جانم می شکند در میانش می بند وید کهین و انج پیس بر آتش می بند سم بر بخیر می که از آتشک رو انش می بند و انداکو کوش براده و فنا نش می بند انگشت بر دست بر و انش می بند این روایت دوست کاند خاک آتش می بند </p>	<p> اکو ال بر دوزخ و بر پستانش می بند می نیم بر آتش شش چشم و سیرم ز شرم با که کوش در دوستی ز بند می در آتش قای بر آب نازکی دانی تو حرف باخشن پیش پیس زنده در آتش خاک میگوید شید عشق را پیستی بخت </p>
---	--

جان منور عشق اگر چه مردن و جان داد
زند و دلا پرستی کو بهتر ز جان نشی نند

ای خوش آن وقتی که آن به عهد با ما یار بود	وین تناسخ در اراک کوی شو باز یار بود
بویست تنها گذرد و بوی خوش با دوست	آن همه کله تا پنداری سپهر غار بود
بار نایم بخود و آن صیفا و آفریم	کین جان غریب یارب کاخ دران کار بود
دوش پرده رنجم خونبار دل پر شرم	خصل را محرم ندیدم کاخ دران غار بود
دیدم که غم را خشمی گسند بر حق بود	ترا که سگین برین شب یار شب پیر بود
تا ندانی پاتیا کوی چنان پیش شدم	داروی سپوشیم آن شکل و آن رفتار بود
می که گنتم با شش کنی کافی بود	یک مقصودم و دای سپینه انگار بود
کردم دشمن گرفتار این چنین شدم سوز	تا تر از امروز دشمن گشت وقتی یار بود
خبر اول به گن از نارا دیهای دهم	کاخ سازا کین همه با مردم شیار بود

بویست که آن جن بر سپر باز برون ناید	در ستران چون تو طیار برون ناید
یکبار تر اویدم جان شسته باز آمد	بزدیدم شکو کس و سوتا باز برون ناید
تو حال دلم پرست من در رخ تو حیران	تو هم که سخن کو نیم آقا برون ناید
خو کیت نمیدانم آن شوخ که پسته	در سپینه درون باشد باز برون ناید
تا یوان خو باز اعدا نکسید و کس	تا در قدم اول جان باز برون ناید

از پس کفر او ان شد و پستانش کشید	تا که هم از وزیرین پس ناسازد و نماند
خط و مساو احدی که محب دارم	کز جان من بکین زانجا نبرد و نماند

رویت ز غایب خط بر رخ کف نام کش	ماه را طر و مشکین تو در دایم کش
باز ز لعل تو خواهد که کند کیناخی	شک و زانقازان کشت که در چشم کش
هر روز یازار جمن را بسیار نیستانند	لا از حاکم تو که یک در می دایم کش
صبح روی تو بدینسان که بر آمد اموز	تو بر طعن که در حسن سوخته بکشم کش
به حاصل تو یک خط فراموش کند	هر که جو ر قضا و محنت دایم کش
دل بجای ز پسید از تو هم آخر روز کش	خند کام خود از عالم خود کام کش
نام عشقت و جلاسم بکینان چن که کنون	سر ازین نام چمن منیب و بد نام کش

چنین دولت از شک و به تو بنود	از اراد و پستانت بدین که ناخود
یارب همیشه خوی تو این تو در پیک	یا خود همیشه عادتت خود بان گویند
آن گیت که بدید در آن روی که نظر	و آنکه و تیر نیست در آن آرز و بنود
لا غرق مراد نیستم زلف واران	آنکار گشت زلف کی تا به مو بنود
نکوفانه تو ز در و در ز میسج	و روان مرا سر این گفت و گو بنود
از غریب چشم نیست نیز دل به سخت	کیرم که خود مرا بد زنت آرد بنود

ای سال پس دار که دست جو کرد	از بخت با سعادتمن بود آرزو نمود
شکم زلف خیر جاوری ای ضبا	در کوی آن نگار که خاک که نیند
خبر و درد خوکن و پاید بی بسا	گر گویت که دل بچار قسمه کو بند

ز دانی نیست که دست تو جان بیند	که این کینه را کان غره پر تن میوزد
ز بهر آن مردم و آید ز اسم نفیس و دود	من از غم جو خسته اعداوت بر تن میوزد
که چندین در اکسوزید و مکش و دشمن	که دل میوزد و م جای کسی دامن میوزد
به پنهان که بت بجزان شود و ز پیر این	می سوزد و عجب دارم که بر این میوزد
هر شب زایسوزم ببار کی و ششای	که این میوزد و دل نوری درین میوزد
جراغ من میوزد و شب از و شای هر کن	جراغ خانه سپید به هم روشن میوزد
جو تو در باغ در ز منی تم از طغیان	که شست از آتش بخت کمر و سس میوزد
غم خیزد و میدان و داندان میکنه خورا	و این مزخمت و ز طعنه دشمن میوزد

ز مرتبه چشم رو جازا بدهد	در مراد و شش ای از ابد زده
لهذا دان سهره بد و در و دیش	چون عیار ما جازا بدهد
هست محمل نشین زان رو که وقت	دری خواه پیا بان را بدهد
خوش آن ساعت که کرم خواهم آن	دری آن پیمای غنم از ابد زده

<p>چو دزدانم کشد آن روز کور کرم نام و گزیند خواهد دل بخش دزد وید و عقلم را که دیرست چشم مردمان چند چشم خنجر کس شب از افغان خور</p>	<p>چو کلاه خنده دند از ابرود که از لب زوق بیک از ابرود که دزد و آید کلبه را از ابرود بدین اشک غلط از ابرود اگر خسته در اول افغان از ابرود</p>
<p>چو که گزیند آن تو مردم افزون شد ز خون دیده و ز شتم چو قصه دل پایی پیش منادی برده که بخراشید کش باز جانی که شکل و خویشتن ز شرم چند کنی میگذرد کوشه چشم مرد کوی تو مردم میگویم که شیک خیال خنده و تپت این که پشیم</p>	<p>ز اسب من مردوی زمین در کوشش درست نشو از دست استان بخون شد پایی خود ز دل چشمه صبر پان شد ز کم نشسته و عود پانی کردن شد بدین طرف که بگوئی پند لان خوش خاد و بود درین کوه جان بود شد که شمشیر جنین بر ز در کون شد</p>
<p>زلف یار مرا بیا و مید با و دان که دلش بر من جوید ای کسانی که ز دیار مسند</p>	<p>بود و پشیم ز باد مید نسیم از آن سواد مید از نفس زود و زود و باد مید</p>

سوی او رفته دیدی ترسم	که شناسی ز دلی بیاد و چه مید
از لب سن بیای او که کاه	بوسه چه میدد بر عرا و چه مید
خور و سالی می کنند چدا	ای نزه کان شسته واد و مید
است خمر می رود تبت بسو	که تو نمید شش ایند و مید
کین در جسد او دم فغان زاری آید	خوش آن جتنی که مر ساهت با این چه مید
که از نا وینش روزی میر جنت و سوا یک	ولی در پیش نخو اسم آید آن شوهر کی آید
ببازی سوی من آید شوقی جل زمر بستد	چو نکتم چه خواهی کرد گفت کار می آید
چو زخم بر دوش بسیار در بان کشت کین کین	که قمار ست کوی کین طرف بسیار می آید
سحر کان شیشه افغان کین میاید کین	که تو آید و دیار ب کین فغان زاری آید
کمی ای که کفن پیدا لاک روی کین	که کمد از تو ای لیک همان عیار می آید
در قیامک خنیت کین فرامیدن بسیار	که بر سن جرسه می آید از ان ز قمار می آید
جنای ساعدس دیدی کف استش بکین	که کل چه دست و بر کف کرد از کفر او می آید
در ایست و می کرس چو زخم از درت چو د	که این صوفی کرا از خانه خاری می آید
کین بازی که تو در بند نزار می شندی خمر	که آن آسان ز جان خویش تن نزار می آید
زلف کرا و در که باز دم دل بریشان میشود	که زنی نهان کن که باز دم دل بریشان میشود

عقل و دینش و دل حیالت برده چنان مظهر	آشنو ز این کسیت چه خوان میشود
آنجمن خردم گفت باری شیان ستم	و آن دل تو لطف نگارده پشیمان شود
عاشقانه صد بلا پیش است کار و پند	خویشی راحت که باری بدون آسپا میشود
نفسا کم دوستان غنا که من خوارم	کار باری کام جانان پند آن میشود
ای که پندم سیدی پیش تو اسانت یک	این کس دانند که او را خاز ویران شود
چون بیایان آید این قصه که گویم ازو	یک حکایت صد دهم خاطر روشن میشود
تا کیم کوی که سر جوی دعای خیر کن	این کس را که او را شب چایان میشود
ای دل خسته ده یا دم ز خاکش آید	سوی راند این پس مردم بچکان میشود
این که گفته ای که از فغان رسد زاری	ایک ایک خسرو اسم گفت این میشود

نوشت رفت رید و پیش خویش بود	دل ز جگر بسی لاف زویش بود
ز در راه دلم آسوان بی انصاف	نمونه خد کشش کی بکیشش تبعه
بصد نرادرش عاشقان خریدارند	بهای یوسف از متعه طلب پیش بود
ولی رو نمکند مرا در جبه ز خدانش	و اگر نه چشم خون گرفته پیش بود
بنو دشت نوزنده مرا جز بست	قل از جود و یک بدست خویش بود
نکب بریش سناهی پارسا قرن دارند	بشکر اکر دولت میج بار ریش بود
خویش عشق کفایت دل جودانی را	از آنکه بود نک در دل و ریش بود

چو وصل میلهای چسبند و از بلا مگریزند که در جهان علمانی گزینش نبند

زمن بخاطر آن نازنین که با و ده	ز جور او بگو نام حاکم که داد و ده
چو آن دوست و فراموش کار و ده	زمانه زده آن زمین پیدایش که داد و ده
مراد جویم و گوید خدا و ده	خدا که من بچاره را حرام و ده
و لم یستشیر غم مانده و بختین و ده	سفید گشت که این سر و دگشا و ده
شکیب که که سر شک کران و ده	خفا که بگریه و یکسخت ایت و ده
بهین صفت که در سر و میزد و ده	شکب نمانده اگر خدایش را یاد و ده

زلفت صفا نماند بختین بر نشیند	و آن شرح تو با بر وی بر چین بر نشیند
پروین جز ز رخسار تو بر صبح نمید	یار دل خود ششید ز پروین بر نشیند
کاش که از دست تو در خاک گشت است	آین دید به بران قاصت شیرین بر نشیند
که شورت یمن تو و کپی منیت	یکجا خط و در بعضی تو چندین بر نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را	پرو پسته در آن طره مشکین بر نشیند
چون وصل تو مانده دست بیا بین	چندین غم تو بر پسر باین بر نشیند

تو شد و زنی که بر چسب و نشیند	
از چو قوی زن مشکین بر نشیند	

سرور باغ اگر بگو تو مژده خیزد	ای به بند که اندامی منتون خیزد
نیکی چندی که تواند بودین سرور	شادمان چسبیده بر طالع میون خیزد
ساکان که سرکوی تو نباشند بوش	کمان زمین ایت که از وی سر بخوی خیزد
تیک غلامان بستر پند منی بد خور	بردم اندیش و سودای در کون خیزد
صبرم از روی کارین تو غمای خلق	و که این کار ز دست جویی چون خیزد
عبد ز شرم تو ز درخت بگفتم بطیب	گفت کین عت ازین پست کین تو خیزد
اسکب خسرو سوخت خد زین دریا	کین نه جویت که از در چمن خیزد

دران دلی که لب از شد چوب نش	زین رخ رویش در جهان صیب نش
شش نه شش بران کاف دل و دین	که ایم بگو که بسته صلیب نش
بگو عاشق حاجت ده اشدی بر عمر	که از آنکه ماست که شش قیب نش
پاد او جو غیاث کین غم درد	که بیکه بد شش با آن غیب نش
ز غم او ست که پیشش روار و جاست	که شاه محترم از دوز و قیب نش
جو خسرو از بر خردان ینا بی اندر شش	کمان بر که خلیفای غنایب نش

و دجبت که میسه با میسه نش	چین بر جسم بر این میزنند
کمان جانب ایگری یکیش	و بی تیسر بر جان میزنند

زنی دیدم که شوقی در جاسی	کجا سینا به کجا سینه شد
دو زلف تو از پشتی روی دل	شب تیره را در قفا میسند
بیکام رفتی با لاسی تو	کجک کجک از آفت پامی شد
هر جوی ترا در جوی می برود	نیم بهار از جفا میسند
هر آینه غیره نواقی تو بس	که آتش درین بسطایم شد

با تو در کسیند جان می کند	تو دور و می از آن می کند
شکی دارد این دل که دور	خو تو کس ای جوان می کند
آن جانی که پست اندر دل	که نفس هم در آن می کند
می کنی تو در میان دل	کجک جانی در میان می کند
تا تو از عشق و سیج عیان	در دل ناتوان می کند
عشقم تو آشکار خواهم کرد	بکشم در منهای می کند
عشق در سرت ده و عقل بر دست	کین دور یک مکان می کند
تا که چند روز بمانم گشت و از تو	شغش در روان می کند

چا نظاره کن ای دل که یار سینا	در چشم بزدن جان مکار می آید
رسینا دک ای نظاره کن ز من	کزین کن ارست جانی بکار می آید

ز سپیدی چهره سویی می فتد لیکن	ز برون دل سوشیاری آید
چو که با کبر آورده باشد از دنیا	کو فسق تا قدم پر خباری آید
قوا از حرکت باز سوار و خفیش	نزار شینقه تقرار سیه آید
دزدید و کشت مرا خاک آن زین کشته	که فل تو سپین آن سواد سیه آید
را که یه کند که ز کوی او رودم	کی اگر رود و عهد قرار سیه آید
چوین که چند دهان بسته زانجا	به بند دید و اگر جان کار سیه آید
کیندی نال زاری جو بهلان چسبده	که بجه نادر بابل نرا سیه آید
باز ترک پست من شک باری میکند	که پس کو دست بخوان ترک طرازی میکند
زلف او را بر سر عالم بوی بسته شد	منه دی را بین کرینان ترک دارد میکند
از خیش ناله و ام شرمند و کاند چرم کند	که کور سیه آید و مردم نواری میکند
بژادارست میت سوی مل تو مار از دوز	بجو انگشتی کز بر علو از بازی میکند
که به اندر روی او در دید می بار نظر	مردم چشم بخوان خویش بازی میکند
می رود ز طون سر گشته و امن گشان	قیل باب چشم من و امن نازی میکند
می رود چون کافران بر جان چند و چین	از برای غنیم نام خویش غازی میکند
سر که خشم تو جان کسوزد	گرا و من ایمان پسوزد

نگاره

<p>سوزنده دل جهان نسوزد زانش گفتن زبان نسوزد سر پای بر پستان نسوزد حیث منفرد پستان نسوزد دل میت که در زمان نسوزد کانه دل دستان نسوزد آهسته در آن میان نسوزد بود بلب از جهان نسوزد</p>	<p>پیش از آتش آتشین تو شمع گر شمع بگویت شد گرم بی رنگه دل تو آتش غم یاد تو دور و لم در آید سوز دل خویش اگر بگویم آتش بخوانی دل در آید از غمزه سوز عالی را زین گونه که سوخت خرد از آ</p>
<p>ز آتش تو انگبین که بود تا خام بدستین که بود با چنین روی نازنین که بود سپهر نهم من به زمین که بود نمک از بند این چنین که بود</p>	<p>میش روی تو یا سمنین که بود سر گنج نام طهره تو بر نه کل که روی بر آفتاب و صبا جون پیشم که پانی زمین خسروست شد قلام و بند و یک</p>
<p>بنیان سخن از لب یا رزم رسانید قریبا که در گوشش نگارم رسانید</p>	<p>با آله دیو سیاه ز کارم رسانید گویی من چنبره رسانید بر گوشش</p>

دولت بپراوردد یارم نرسپانید	شفاق خوش خاک بشدم پرورد
بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید	افسوس پس که بگذشت سر عمر باخوس
اقبال بپرسش ت کارم نرسانید	ایام جوانی بپرسش بتان شد
کایام بکلیا بیس بهارم نرسانید	بخون بیل ای باخوس سر و بر دم
سر زلف کنگه یارم نرسپانید	چس و ازین لاف هیاری کویاست
آین کار و دیارم نرسپانید	نقلم که خرم تیری دایم تو م آن نیز
یک بر غمی وقت خوارم نرسپانید	صید ساینه خون دایم بجز ز غم عشق
آب چشم مستند از آواز سیه میدد	باز به و صبح بوی آشنای میدد
دور کان زلف شوق عطش می میدد	چین که چندین زار از غم و تنه میدد
دل کمر که پاکیا نم آشنای میدد	ای رخت آفتاب چشم تو مشرق وقت میدد
خوی تو که جوی من سپیده فغان میدد	هم بخت دوستی کت دوست میدارم بخت
چون منورم دید و نسیم آشنای میدد	و که باری دای ز پیا بزرگن تا بکرم
کیست که در دلش دانه که اسی میدد	آدم بر آستان دولت امیدوار
ز ج که بیس که خود که مارا دل کراس میدد	کنش از دست خزان من بخوشی پادشاه
آشنای از آریک ویکو چه آشنای میدد	ه کی پاک کی خسر ج کی پنهانی که جرخ
کریک ششیرم از دست رهای میدد	خون چس در ایگان فرو رفت بر دست

باز در اول بدست عاشقی چاره شد	باز عقل از خانه بختن و آوار شد
این دل صده بار به گش پوز تا کردم بستم	آن صده بند تا پیش بار دیگر پدید شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتش	باز برای سوزش هم بین قمار آتش باز شد
جستم را کفتم که در خواب این شنیدم	تا گفتاری کردم کشش خون خاکه شد
دی دس دید آن پری لوز سرور و اکشت	در سر دیوانگی در پیشش آینه عیار شد
عید چون دید آنکس بر در سپید دست	سختی دلی بین که بستد سنگ و در نظر شد
تا بگوید دوست افیمم جو فرما از غمت	باز و چنبره بکن از عشق تو چاره شد

بر دست چون زلف پر خم بگرزد	سختن زین صفت طاهر بگرزد
تا که چرخ خیال بت ز طلب	باز رخ حسن دیده دم دم بگذرد
وصلت از یکشبی رونی شود	و ذری از این شب غم بگذرد
در دم می تیرزد و جنت گشت	در تیرد امر و ز آن رسم بگذرد
بر دم از غمی آن شیرین لب	شیرین لبش من از هم بگذرد
گفته ایست مرغی بر در دهن	در دهن تر پسم نه مرسم بگذرد
بند و چسب و از جیم و جمل تو	دای اگر ناکشته محرم بگذرد

باز در آبی از لطف پریشان از چشم	بخت کز هم کریم بهاسته خدا از چشم
---------------------------------	----------------------------------

تیرم زادی وینکری کیرم که من ندتم بود	هم خود بگو کار مرا صد خست و در جان او
نمود چپاه زلف تو نیم پریشان خواهی	با وی نیامد سوی من خواهم پریشان از پیش
پای من بود و پیش ازین و اکنون نه پند و گداز	آنکه آتش بد و آتش من یکسان شد
مکتب من عالم و از افت یک دید نه ست	با این فرد چون منی بی صبر و ستان از پیش
روشن شد اندر شود کوه این نورش پنهان	دوست باری شحال پر دام بریان از پیش
از دامن چسب و بر جگر خلق کجا دارا و غیر	عاشق شد سدا کین چنین چهار و چنان

بیدار دال من دوست خانم طلبه	میان آتش و آب آتش ز می طلبه
زبان بسوخت ز راه و ز هر شرح و سخن	بهر ز جان پر آتش زبانه می طلبه
دل بسوی بیان میل میکند و انگازد	مراج عاقبت ماند زبانه می طلبه
شکم که غرق بخون شد داشتای چشم	قباد و در و دل دریا کرا می طلبه
خیال دوست این خانه پیر آتش کویت	کنون که زانب و چشم ترا می طلبه
سواد دید و سپهر سنا هم که غره او	رجب سیر بلا پیش ز می طلبه
میان مذکاه و دهر کیرم شکاف	مگر از برای کسپین بهانه می طلبه
شست چسب و پختیش در میانش کم	شش جرمی میان دوست ز می طلبه

بک فستند زلفش عالم شد	ز جانها جگر من در آید شد
-----------------------	--------------------------

درشته کونکاش می نویسته	چو خطش دید مرغوع آلم شد
مرا طبعی آتش کشت جیشش	که عالم دید اندک مایه تم شد
ز جاشوشی نواسم کشت دارا	دو لکست بهر جان مایه تم شد
نشین یکدم که مایه نیم عمر کرد	که قماری که جسر او دو دو شد
نمیدیدی بمن از تنگ دیدن	هر پنج ازین قهقهه تو کم شد
کسی بد روزی چسبیده شده	که او در خانه و پیشای قم شد

براست چه نم که کج بر آید	چو از هر یکد به نیست می نیاید
مرا غمخواران من ز حیران مردم	که کس تیغ بر کشتن نماند مایه
رسم بر کس حکم از نای از	که کس مرده را کس ز مارت نیاید
مرا آن ایام بر خاک پای تو نیاید	که ز کجا را شکم ز راحت تو نیاید
بالت پرده غار است کجاری نه اند	خو کج باشد آینه رو کج نیاید
اگر دروغ باری و عهد غفیلی	چو آن مردی عاشق و چندین نشاید
که چسبند و ترک دل بند گیر	که عالم یاد کس کج می کشاید

باید از من سپرد بگو بید	وین دار هسته را بگو بید
عادل دید و بندگی گفت	در خدمت آن سپرد بگو بید

<p> باز که در خواب گفتی نیست جان می رود و مرا جز نیست شش من پیستند را گفت که هیچ مرغ و پستش بدید نیان چنانکه از چشمد در چرخ که کشم بگویند در کوچه و بام و در بگویند </p>	<p> در کاد و دران لبها از این خوب آید پیش نظرشش رفتن برادر خوب آید رقاص پروانه بر ناز و خوب آید بر جان و دل آید از یار و خوب آید بر خاک من آن بت دار و خوب آید در رشته تپش ز ناز و خوب آید شب تا بهر شمشیر گفتار و خوب آید یارب که هم از دستش این کار و خوب آید در بندگی از چشمد و اقرار و خوب آید </p>
<p> تو بلب سخن کشادی هر خلق که ترافت تو برده خرام کردی هر چشمه را و از شد </p>	<p> خدا جسم دل گفتن باید و خوب آید جانان جوید و فرمان درشتن آید می سوزم و سبک کردم که سرش آید هم با در جبار و نهم جام پستم خورن آید آن روز که جان به هم در حسرت پاک آید از چو ریش ز راه تسبیح کس کرد آید مردی که بس از غری شب زور کند آید من خود بکشم خود را از دستش لیکن آید چون دوست کند و جان دوی خدا آید </p>

تو درون جان دگونی که در گیت دوت	چو دگر جسته نه گنج بدین که جان ره نشد
دوی که دشتی سرکس بر رخ سر	بخرید خاک پایت دل دیده و پند شد
رخ تو پس است سودم نه دای تار جوت	اول جان و قتل و هوشم که ز دقت پند شد
ز فست چنین که در دم جانم گرم خواهی	که نوزد در دل کس بستم نیستوان شد
چو کشمش در ز داوی سر زلف پاشد	که بر آن کند دل کش دل عالمی کشا نشد
چو در است نیم جانی و فاخت کین محقر	هم از برای یاری که باز نزار چاشد
صفت کل حنت جوئی چگونه گوید	که نزار بجو چسب زده رخ قوی زبان شد

تو که خوشش را بخرامی نمود	کسی سپرد کل را نخواه پستود
خلعت که زانست بر آرد و سر	بد آرد و از جان عشق دور
بخون کسان آهسته بر نهی	نه انم که راسته خواهی نمود
بجای ز غرض سفر و جهان کن	که کس بی تیغ بر دو پستان نماند
نه جرم چو پرسی که یارب مباد	از جرم جگوسی که سرگزیند
درین آتش نیم دپستی بگیر	که سیلاب چشم ز جادو در بود
در غم نه توانم شغای غیث	از آن پس که من مرد و باشم سود

تو پا که گفت کسی نشندی	
ولی گفت خسرو پیا پیشندی	

تا بر ساعت بود یارب کان سلطان زاده	کافیت آمد بر سپیده و اندیش در جان واد
از شب حاصل جزایه یک پرشانی بزم	صد شب حاصل از آن زلف پریشان زاده
و شمشیر شکستم طغان دزد یک کلاه کرد	طرف هر کی بود این کز آب جبه این زاده
و اعلام اوست که پیش یوسف جبه کرد	او بر سلی زاده که یوسف بکشتن زاده
و من تو آب چشم و سپیده سوزان بزم	کز تو بر پیر زن سیلاب طغان زاده
و مردم چشم بر من افتاد از که زبوت	راست چون طفلی که طغان آو و در میان زاده
هل انان غمناکین هر خطه میکوبید فی	چون کند سپه چار خیر و کوفی آن زاده

ترکی که جست و جوی ال سن خراوه بند	اورا دلی بود که در جست و جوی بود
و اس کشید ازین سکین بان کل	کو می کشش از بنار و خایج بود
شمشیر قدر ز این بیدل و بر پر	شمشیر نیک بود بریدن مگو بود
بفرایت هر درختنای دل فریست	وزیری دینیه مرا سر هر گفت و گله بود
در حیرتم کایا رب از بود این کرم	با خود بجای او در گری بود و او بود
چند و بیاز پاشب شاهی فخر	اگر کویت که شمع کوی بود و کو بود

نه خون ریختن آن فرزند است کنگر	کس بدام خشم تو ذکر است کنگر
یا بجز بر لی کنگر میکند آن روی چادر	بر کز کایان غر شید قیامت کنگر

که کند فرق ز چپ زده تو تا بخور شمشیر	خط کشون اگر از شک جلاست کند
پیش قاضی نکند که کند و عوی حسن	آفت چنه در خوشش آهسته کند
خون دیز و پزون بر آرخند پیش	کس یک سگش یز غارت کند
دل من که غمت خون و اگر غم است	بنده را صیبت بر نمی که تا مت کند
مکن از گزیند اسخ که دل خسته را	چو کس از خزع و کر به جلاست کند
با تو خواهد که کند چنبر و سگین تو تر	حال غم در او سیاه از بیم جلاست کند

چو پویشی پرده روی کون پنهان می ماند	و کرد پرده پیدای قشیر ابله می ماند
کوی دید و کانداز روی او حیران جلاست	کسی این دید و کانداز روی او حیران می ماند
پادوشی که چنه اگر سستی ماهی چنبر	سی غایت چتری ماند ولی چندان می ماند
ز چشم کافوت که غزه مشکو سیکند بر سو	بندت آیدم زین یک نفرال چو آن می ماند
پس از ویش بر ای جهان کشم دشمن تو	کو عرق و در ویشی بی پنهان می ماند
نه بایند است چون دل بین خوش می کند	کو پسته خراج آدمی یکسان می ماند
کره کن در حق تپس و کجا وید ان می ماند	چو سید انی که کس در و صرح و ان می ماند

چون زبیره خطی بر رخ جیل کشید	بباغ سپرد و چون قامت لرزید
بر یک و بوجو پست بوستان خود	بکوششهای کبیتا نشین کشید

<p> کوه دوازده درخت آتش خلیل کشید حباب از آب روان شیشه و لیل کشید در آن پشت شرابی جو ساسیل کشید کبکی خفیف گوشت و کس ثقیل کشید بر روی غیش توانم بدین سبیل کشید دوال بسته و در حلق مر بخیل کشید کز درشش دیده از کس بجنه سبیل کشید قدح روی کی و صورت سبیل کشید </p>	<p> میان از روی از بکده و برون حبشید ستاره ز کسین چار چون بیابین سر بیشت شکرین و خرم آنکه باغبان سر و دگر با این بیل یکام باو تهاوت کون پیش کنم می که که طوبان را دوال و از منی بزرگ سبیل کشید و برون در و آینه کاف باغ مکر برون خرم کون چیده و اگر دانه </p>
---	--

<p> بخون کیت که آن نازنین برون آمد که با زکافضه کین از کین برون آمد که ام سپه و زبالای ترین برون آمد تغییر کم شد کای از زمین برون آمد شرار دست و قمار استیمن برون آمد که با ز این دل کمره ز دین برون آمد چنان ولی بکنم چون چنین برون آمد که جان چمن فروشان چنین برون آمد </p>	<p> پر شد که یاد بر استک کین و قنم خدای هر سپه نیش کین و دوی بر آفت که با ز آن سوار پیدا شد خدای قیل سینه شش بجا کین کشید بشهر دی که بر آید از سر و دیده به کعبای مخافه نشان و سید کجاست و لم ز پرده برون و قنم و از بی چشم که کین و سپه روز جان کن و دین </p>
--	---

خرا در و گمن نامه کرد بر عاشق
 ز پس کند آتش و خیزد بر آن آمد

جسم ز دوری تو دور تو خون نشاند چرا بر آن سن انصاف داد عالم	دور محکب بسیار و گمن شربت جهان یارب کو از دواز تو دهر است تمام
نار پستی توان داند از زیر خط بزل محکب کنایه تیغ جفا را سینه	بر من نامه که کاتب سوی بر من بخواند در راه ایست کای ز دوری قسم ترا نهاد
دین دید و می تواند غرق شدن بدین شب جرای دیده از خون غل غل چشم	لیکن کند نه جیبش از وی نمی تواند کو با دانه ز بیل نام بکل رجب اند
تو پس میاری اندر چینه و آری چگونه بر ریج کج کسب تو چو داند	

به خشت کبی از غم مشید رخ اندیشه بر تیغ زنی بر سن و تیر زنی بر جان	دین دل ز غم اشک اپنی غار نخواهد تا کاه رود و جانش پیار نخواهد
عشقت ز پی کشتن بر دانه کار آید بر دونه کشتن پای از رخ جوشی ریخت	شاد دم رغبت جاری بکار نخواهد مستاب ز افتادن انگار نخواهد
پسود و بگویم چون اصطلاح دل خود را خون خواره و برود عاشق خیره زین باد	تو هم چه از جد دل طربا نخواهد شست کربا محشر مشید رخا خواهد

خون خواره و برود عاشق خیره زین باد
 شست کربا محشر مشید رخا خواهد

جوشد کالین چو سیم بزم ام سوزی تن کی	دل پرورد را بوی از ان کشتن نمی آید
که این کس را من ز کدو شده خال کثیر	که آن ست خدنگ نه از هر جا کین نمی آید
زلفی بی غشم فیکشید یا رب نیدانم	چو که پاک عاشقی از چپ ته دامن نمی آید
کمی بیدای سبزه ان که سکو در رخ خندان	چو این صند در دایره هم که این از تن نمی آید
چو اینده جوشم طایرین چراختای پندار	که بر بهی می رسد این ز غم بر کردن نمی آید
خوان میرد در چشم و صد خار شده و در	که دامن گیرش آتش یک سر سوزن نمی آید
چو این شید و سوختم می بود که خواهم تن	چو ایک بار یا کینای پر حسن نمی آید
از غم روزی دیدم چنان که یکدیگر با	که می آید آن آفتاب سین در آن روزن نمی آید
من خود بگو تا یک جوان بود و مرادید	که در چشم من آن رخسار و روشن نمی آید
دل دیوانه خیسره که در زنجیر داشت	بصده زنجیر آن و توانه در پسک نمی آید

چو پنداری کین از عاشقی که نه خواهم	در سوا می اگر چه در جهان باشد خواهم
ز بس زیادت لاف عشق بازی خود پرتاز	چو با عشق آتش کشتم ز خود چو کمانه خواهم
و ای باو شکستری بکار از بنا که کشتم	بچنان زلف بر تیری که تن دیوانه خواهم
رسید آن لوی کشتن با و باید و تلوی	به پای مردان امروزین و خانه خواهم
خیال از چشم من یکست سری اله و دم پاک	که دل کیست این خانه وین دیوانه خواهم
کمی پیش رفتن سپهر که خواهم کرد	کمی در راهم خان جگر کش و ده خواهم

نظاری

<p>نکار است بکشد شتی بکوی زاده آن روز کمال است و هم جوئی در شسته جاسازم ندیدم ز در جندین ندیدم لای چندی جانشین منی در سوا سپند روی نکند کنن در استین و تنخ در دشت خنود</p>	<p>برون شد صوفی از سجده که در خانه خوانم کمر جود کت کیم جو سو در شانه خوانم اکنون خوش و شش نصف عیانت خوانم جوشع جان شدی که در هرت پروانه خوانم که اکنون بر سر گویت شدم در خانه خوانم</p>
<p>چون کاه خوانیدن سروم ز زمین خیزد سرده تو خیزش نشیب و اورد دل شبها که گم نایز با دقتش زمین کسی که صبا که بار داشت ز جای خود پس که خند جیش بهار شود ز کسب زبان که دم سوسش که گوشه چشم او من خفته غم تو دم دیدم ای دل گریخ کشید ز من سری نکشتم از وی کمال نشیب یا بدزان که نگر خنود</p>	<p>پیش نشسته که راز اندر ال و دین خیزد جود که بکاه ششینه سروی که جیش خیزد صحت شد و سوزن چون با پسین خیزد چون زوشش آن دهر از خانه زمین خیزد از رخ عصا سازد و اکنون زمین خیزد تا تیره کان تر سیکه تا که زمین خیزد این خفته با ش آفر زمین خیزد کزنن بر سر آید و زوی هر کین خیزد که کار بران بهار صند نشین خیزد</p>
<p>چشم تو نیست یا در خواب بازی میکند</p>	<p>بوی بوی می که در خواب بازی میکند</p>

بجو سوسه دیشب در خواب بازی میکند	در خواب ز دل نادان کند با سوسه او
طفل را اندک در تنه بازی میکند	و دم چشم که سیکرد و بگردگی تو
در آستانه چاکاره در آید بازی میکند	آتش چمن دور از تو که غرقه بخون کرد و آید
در تو بازی که دهه یا خواب بازی میکند	در شب در خواب دیدم یا تو بازی که نام
که سفته می دان که به تصاحب بازی میکند	تا ز غمخت که خند و عشق باز و کو یا
در آغوش بدلی چست تیغ کین کرد و	چشم چشم تو ام در دل خنیا کرد و
که با تو مروت دید چمنشین کرد و	در آید به کشم یکم غیر تم بکشد
بدین سو پس که تپانی تو زمین کرد و	شده است خاک یکویت نزار حاشی
که صد نزار با یکم هفتل آید کرد و	کجا سلامت دل بکوی تو جاسی
اگر چه خبر من من از آستانه کرد و	قبول تو تو قطره ای خون زین چشم
که است بخت که اندر دولت سپین کرد و	خیال بوسه می کردم بسینه و لیک
تخم ایام بدلی و کوه بهمنین کرد و	شبی که تو اسم از دل بکشد کنم با خوشی
چو میت زد و قشیش کرد و انگین کرد و	در اصل شوبت خبر که که طفل از آن
که اگر جان طبعی بسته تا مل کند	بکند دل که جفا می تو محفل کند
تا در ایام بهالت سخن مکل کند	به اجبت از دهن منسه بدوزند بکار

<p> سر که چشم رخسار کفی سر نشسته که سر سوخته از آن یکدم از فرسودگیست در بهر سوخت ایبری که شکست پانوه که دم به دست این بهر رخسار آن پر تو دیر در آب زینتین تن من بل کند تا خیال تو درین کار غفیل کند </p>	<p> سر که چشم رخسار کفی سر نشسته که سر سوخته از آن یکدم از فرسودگیست در بهر سوخت ایبری که شکست پانوه که دم به دست این بهر رخسار آن پر تو دیر در آب زینتین تن من بل کند تا خیال تو درین کار غفیل کند </p>
<p> چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید که گشت پند و بخشایش غم نماید راتب دید و چپ رکان بخشاید تو جمع باشش که عراز و غایب نماید پیاده کی که ز زور و سیج کشاید که دست و عاشق دید و او را زمین نماید یک قطره که در اندام پاشاید که نیکو یس و جوانی که پس نیاید </p>	<p> چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید که گشت پند و بخشایش غم نماید راتب دید و چپ رکان بخشاید تو جمع باشش که عراز و غایب نماید پیاده کی که ز زور و سیج کشاید که دست و عاشق دید و او را زمین نماید یک قطره که در اندام پاشاید که نیکو یس و جوانی که پس نیاید </p>
<p> روزی که ز سر بدون بساعت چشود که کش که بخون دست تو نیاید </p>	<p> روزی که ز سر بدون بساعت چشود که کش که بخون دست تو نیاید </p>

جست که قصه خرمین ناتوان کند	گویم مکن به شسم دل من جان کند
مرغ دل آشیانه زلف تو می رود	سودش حسین بود که دلی را زیان کند
بهر دل که ناله بست سواد لب او	چون طلی که میل بند و پستان کند
از رویان زلف تو هر دم به تمام	چنان رسد و یکسبب اندرین کند
شمن که پیش روی جاده تو کسند	اندر رخ کوشش زخم که زبان کند
از دست دور آمدن و زود رفت	روزی قرار بار دل من خزان کند
چند و چو در تویی ز سده باری نظرف	دل را بآب و ید و شاد و روان کند

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان کند	جانی پیش او خود را غلام را بجان کند
خزان می رود و انوش و از وی عالمی	از رک آن جانانی که آفتاب و گل سوره کند
سزای چشم کردم چون ساز و شیوه شوخ	کسی بچستی ناید گاه خود را ناتوان کند
برابر و غل و داند آن بتا جانم خدای او	در آن دلم کو بس دل طعنه زان و کجاست کند
مزاران تل تن زمین آرد و در در کیش	که آن بازنده شطرنج سوس زان و خون کند
بود مشتاق چون شمشیر آن پروانه است	که همانش رسد و ز شد نقل میان سازد
ز تبار غم چند و برای زیستن مردم	نویسد ناست از خون دل و تو ز جان سازد

چون ز سیم صبح دم زلف تو در سوا شود	آتشک پروانه آبی سر که بنیست سازد
------------------------------------	----------------------------------

هر کسی که ترک من سر ز خاک بر زمین چنین تو هم بخواهی افت شکر گشت اگر بهره خط نشان کن تا بکنم نظاره بر سپهر گویت از طرب کرد به نشاط لعل زنده سر کسی شاه بازی و قسم بخور	پس که ناز و دانا در طریقت نشاند زین جو گوشت و ذره بر کار برآید پیش بود میان کل سبزه که گشت و بعد و وصل تو شبی که بقدر و نشاند غیر و چینه مرید که ز غش برآید
---	---

چون طره تو سپید بر پا سپید بند دیوانه لطافت اندام لبت آب جست اگر گشت مرا که بخش بنار نگار کشید عارضت از ناز بر من وز خوشتر زین زکراتی شمع و شمع بر روی خوش که باز زلفش بر دبان درد و سپید ترش کنی و جان بر دلت تجربه آستان تو در خود بند	خوشی پیش روی تو سر بر زمین بند کوی که با و سپید بر آب ازین بند حق چشید که بار بران نازین بند زین پس خراج بر کل و زین پس بند جای که هست به شیشه سرین بند اند قنای مجنون که آبستین بند زان جاشنوس که در آنگین بند خیر و راتین تو در این زمین بند
---	---

چهره تو که ای زمین بی تاب آید غیر و در چشم تو در گشتن ما نیز کند	تو بکنی از آید کی خدایان آید از این تیغ که در خست قصاب آید
---	---

دل بر نیای چال تو بیازی نیست	کمان سوزی رخ رفت و برگشت
مشغول بشویم قبل رویت بکنم	کوزاروی تو چشم بد و عراب افتاد
زلف تو می گذارم در کمر پیچم رویت	یار سبیل شب ز کجا بر پستیا افتاد
کاین از پنا زلف تو پس اند بکنم	شکم جگر شاگرد پسین تپا افتاد
آب خنجر بر روی زمین ریخته شد	بگنم دیدم که در دهن جود لایب افتاد

خیمه خیمه که تو جو داد خیمه	خاک نام عمل بدست چون داد
خونابه میخورم ز آل و کریه یکسهم	اری شراب که هر کس برون داد
غم در دل و جگر خورم از وی برین	سر که مثال را بدل آب خون داد
ست نشا طویش کجا کرد و آریسم	دور شک جود و بد بلاس کیمون داد
کسی بر من غم غم خود چون منای	چون یک رخ کو اسیرت حال رفتن داد
اعزای چو ری گشت بر خود ای غیب	شیشه خورش شک بر یاز چوین داد
چند از بر آنکه خور و شک بر دست	خود در میان حلقه لعلان نرون داد

جانا اگر دم در آید و پوزن سازد	ماتق سب از خال سن افتاد سازد
چیزت درین دل که چنین میشود می	ماتق بستم خود را دیو از دنیا سازد
بر جان من خسته بازی رسن زلف	کاین چو می پریشان ترا سازد سازد

خونم چه بسا که می دای دل تو هم ای	کین سوخت را شربت چکانند
باد و بنال آگر که مار و کشتایم	کس از سپی ما ساغر و پیا نه سازد
خاک ره عشاق نیز دایم آری	دولت بهر اینجه کجای خانه سازد
که عاشق صدوق شدی این چنین زلف	تیمیر بلا بر سپهر مردان پیا سازد
بکس کوه و سوختگی چشم و جراحتش	خونم ز خاک پست تر پروانه سازد
سودای تان از دل غمده شد لی نیست	کین مرغ وطن جای دیوانه سازد

مدیث حسن تو زین بین کنایه برسد	گفتند ز تو در مرد لایقی برسد
شود و نبودی خط تو خون لا و ساج	اگر دی تو بر کل روایتی برسد
دلت بکنت کسی از چشم نیاید باز	که در محیب او در راه ایستی برسد
هر چه با تو حدیثی نیست تو آنم گفت	که از سن و تو بهر کس حکایتی برسد
اگر در آید با تو دراز خود خست	ترا اگر کیستی ای جان غایتی برسد
ز آه و ناله و صبح بخت تو مید	بود که شام غمت را نمانی برسد
چو غیب پانی بر آید صبح کش غم	رودست بود که نسیم غایتی برسد

صبح پیش رخ تو دم ز ند	سرو پیش قدرت قدم ز ند
نقش شیر نیت پندار شاپور	کر بونیش ز سینه قلم ز ند

خضر شربت بابت حیات	لب جو با عشق که دست نزنند
تعم از تار عشق تو خشم زد	کیست که با عشق غم نزنند
گر گشت چون پی و غمناک شید	شش جنبه خیر در عدم نزنند
هر بن واپستان تو خیزند	که سلمان در مینم نزنند
صبر کنی زند قدم زمین سوی	این چنین که پای کم نزنند
جشم نرن نژدید و چشمو	که شرب یکم بهم نزنند

عشق تو سرگرم ز پند نژد	از دل این آوز و پر نژد
که آید ز دوریت حد سال	سم خیال تو باز نظر نژد
صبر نیست تا عدم بر پدید	که پائی تو پیشتر نژد
چو سرمه ده که کشی شراب	هرگز از شربت و کر نژد
اگر او را لب تو بد خو کرد	آزادی تو از مشک نژد
بجانم در دست . یکنه بجم	از آنک در سنگ بوی در نژد
که پس از عشق می رود و کوره	یکباید که در دپس نژد
خیر و جان بشوق بخشش کرد	اندرین راه نپس خط نژد

در حال امتیج حکایت نرسید	در کار امتیج غایت نرسید
--------------------------	-------------------------

مردوری از مردان خوری غم که کرک را	در حق کسفت رعایت نیر سپه
کینه بگذرد و جو بهایت رسیده عشق	جانم کجاست و عشق و بهایت نیر سپه
کمر جان شست و لم با دنان تو	کش از کتاب جبر هدایت نیر سپه
کینه و دوش زلف و رخت پیش چشم	بسی گذشت و شب بهایت نیر سپه
از فتن نوشت قصه در دویر و شک	مرد در کرام و لایت نیر سپه
کینه بگذرد از سر چیده که در ترا	در کار اهل عشق کفایت نیر سپه

شب به بایستد و ما بود	باش بود بال بستان بود
در باغ وصال میکند ششم	حجت احمد در آستان بود
چکانه سیکه به دور بود	دل محرم و دیده اش تاب بود
سوش و دل و صبر بازم آمد	این مرد و پسر چند که کجا بود
ای چواری آفرین که دیرم	هر یوسف خویش که بیاباد
آن عیسی که محمد ادیس	امید بر نیستی که ا بود
اور و خلی که تو قلا می	بالا شش بر آستی که ا بود
و قبل طاق بر و انش	حجت که بخوابستم و ا بود
برفت اهل ز آبت چشم	بر غیر پیشش بیا بود
نکام سحر کشید کیو سیکه	شب رفت و منقده بجا بود